للاخسیکتی

بر دولت تو صد هزار کس هستند — رسیده این برادو رسنده (آن عزیز)
من شکسته دل خسته جان غمگینم — که هیچ چشم بد از حضرت تو بیشم دور

لرشید الدین وطواط

اکنون دولت ز بنده کاسی ساله شد (ملول) — در دل بطول مدة یابد ملال راه
از بنده یک گناه بسی سال نامدست — دانی اگر بچشم حقیقت کنی نگاه
لیکن مثل زنند چو مخدوم شد ملول — جوید گناه بنده بیچاره بی گناه
شکوت و ما شکوی لمثلی عادة — و لکن تفیض النفس عند امتلائها

وله

زان روز که گفتی پس ازین جور کنم کم — بسیار بیفزودی و کم هیچ نکردی
گفتی چو بمیری بسر خاک تو آیم — این نیز بکردیم و تو هم هیچ نکردی
گفتی بکنم با تو وفا و ز کینه زانک — هر چند که گفتی بکنم هیچ نکردی

لاثیر الدین اومانی

لطف تو که در ازل فتادست — با رأفت و رحمت آشنایی
با بنده چنانکه عادت اوست — صافی ز شوائب ریایی
گویی ز چه روی گشت آخر — چون و چگونه کجایی
و اعجب ما بینی و بینک انه — انئ و تخفی اثر ارضی و تغضب

وله

کان فضل هر آن بد که رای عالی شان — چنانکه هست مگر حال من نشیداند

چو شاه حالت من داند و غم نخورد / مرا امید نه بود خود کجا ماند

ولـه

بکام خامشی بفکندم از آن / ز بس کز تو خوردم تازیانه
فراچون از دکانه سوزه خالت / چه باشد زانکه خواندم یگانه
کجا ماند مرا در بزم خسرو / هوای چنگ یا دف ترانه
کنون خود ز ابتدا از شام تا بام / ز سرهای زنم دایم حفانه
اگرچه عالم لطف ملک را / که باشد عمر و دولت جاه دانه
کنادی نیست بید لیک آخر / بیاید نیز چیزی در میانه

ولـه

اوخ چه کنم عدل ز عالم برخاست / جرم او کند و عذر مرا باید خواست

ولـه

گیرم که من از شرم نگویم سخنی / آخر کرمت هیچ تقاضا نکند

ولـه

دلتنگ شدی که التماس کردم / خوش باشد که آن حریف از یاد برفت

ولـه

پیوسته نبودی چنین تشنه جگر / گر زانکه مرا به تو آبی بودی

ولـه

اگر قیاس کنم هیچ ظالم آن نکند / بدشمنی که تو با من بدوستی کردی

ولـه

[illegible]

تِلْكَ الزِّيَادَاتُ كَيْفَ تُهْمِلُهَا	تِلْكَ الْمَوَاعِيدُ كَيْفَ تُغْفِلُهَا
أَيْنَ الْمَعَالِي الَّتِي عُرِفْتَ بِهَا	تَقُولُهَا وَ أَيُّمَا وَتَفْعَلُهَا

ولـه

بودم بتو دوستی گمان و انکه تو		آنها کردی که هیچ دشمن نکند
آخر چه سبب چرا چه موجب بچه جرم	ولـه	از خاطر ما ای عزیز بگذاشته

نی طالب

مگر لطفی که از تو چشم دارم	دران عالم کنی کاینجا نکردی
کجا یک وعده داری که دزدی	هزاران وعده فردا نکردی

للسعدی قدس سره

در حیرتم که جکویم با خلق		کین عمر عزیز را که ضایع کردم
تو خود از کدام شهری که ز کس نمیسپی	ولـه	مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
چشم کبر ند و خود گناه کنند	ولـه	عدلی بین لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

ولـه

همه آفاق خبر رفت و درافواه افتاد	قصه من که نبزد یک تو نا معلوم است
الحی همه از نی روی بیا للا دارد	قاصدانشکه بدین مصلحت اندر رو است
إِذَا أَنْتَ لَمْ تُرْتَجَى لِدَفْعِ مُلِمَّةٍ	وَلَمْ يَكُ لِلْمَعْرُوفِ عِنْدَكَ مَوْضِعٌ
وَلَا أَنْتَ ذُو جَاهٍ يُعَاشُ بِجَاهِهِ	وَلَا [redacted] يَوْمَ الْحَشْرِ مِمَّنْ تُشَفِّعُ
حَيَوتُكَ فِي الدُّنْيَا وَمَوْتُكَ وَاحِدٌ	وَعُودُ خِلَالٍ مِنْ حَيَاتِكَ أَنْفَعُ

لملا وحدی

گفتی چو کارت افتد من دستگیر باشم   خود با حکایت من دیگر بتو فتادی

ولە

هر جایی که مسکینی بیفتاده دست گیرند   ولی این عزه مهیا خود نباشد در دیار ما

ولە

دارم شکایت از تو ولی منع میکند   حسن وفا که باز نمایم شکایتی

ولە

وَلا یُرتَجی بُرءٌ وَلا کَشفُ غُلَّةٍ   إِذا کانَ دائی مِن مَکانِ دَوائی
إِلی الماءِ یَسعی مَن یَغُصُّ بِلُقمَةٍ   فَقُل أَینَ یَسعی مَن یَغُصُّ بِماءِ

لواحد

مَنْ غَصَّ داوی بِشُربِ الماءِ غُصَّتَهُ   فَکَیفَ یَصنَعُ مَن قَد غَصَّ بِالماءِ

للسید جلال

نگفتمت که بکام دلم رسانی زود   بکام دل نه ولیکن بجان ما رسانیدی

ولە

عهد شکستی و شد صحبت ما از یاد   شرم از آن عهد خود و صحبت دیرینت باد

للزین

قادری گر بزنی ور بنوازی اما   آن کن ای دوست که از کرده ندامت نباشد

لغیرە

گر آن همه عهدها که بستیم بهم   وان خلوت شبها که نشستیم بهم
این خود همه کم گرفتمت شرم بدار   آخر لب نانی نشکستیم بهم

زادوا

اذا لم تکن للمرء فی دولة الغنی | نصیب ولا حظ تمنی زوالها
وما ذاک عن بغض لها غیر انه | یرجی سواها فهو یهوی انتقالها

من کتاب خسرو و شیرین

نبات میوه دار نا بود مند | امید ما و تقصیر تو تا چند
علم داران که خود را ساز بندند | همه ولان از تو به باز بندند
چو بی یار آمدی بی یار بودی | چو در کاری نداری یا کسی کار
کریمانی که با مهمان نشستند | به مهمان بهتر که زن باز بندند
نصیبی خواه ز تو در حلقه هستی | سلامی تو دو آن هم بار زنی
تذکرنی اذا جربت غیری | وتعلم اننی لک کنت کنزا

رباعیه

هر دم تو گمان بری که همدم یابی | با همچو منی دوست همدم یابی
نی نی غلطی که همچو منی بعد از من | بسیار طلب کنی ولی کم یابی

لغیره

زیاد و رمیکشی دامن ز همه گردی تکین | بزرگان را که جا باشد پیران سر کرده
سیت مودتی ونقضت عهدی | ومثلی لا یقابل بالساءه

رباعیه

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد | یاری که بهیچ یار خرم باشد
غلغل دل و زود سیر و بد پیوند است | زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

اخری

بارکفتم چو سوی کل زار آیم — از عهد بد تو دست کرده باشم
کل سوی تو بنکرید و زو دیده و کفت — بد عهد تویی از خود کی نیایم

الباب السادس والعشرون في الاعتذار والشفاعة والاسترحام

لا شيءَ أعظمُ من جُرمي سوى أملي — لحسن عفوك عن جرمي وعن زللي
فإنّه يك ذا وذا في القدر قد عظما — فأنت أعظم من جرمي ومن زللي
فإن يكن لي وللجرم قد عظما — فأنت أعظم من جرمي ومن أملي

لكمال

چرا چه بود چه کردم زمن چه صادر شد — که عفو تو نتوانست بعد از آن استاد
گناه کیرکه کردم ببخش و باک مدار — که هم بطبع کریمی و هم بصبحت راد
ترا سعادت باده مرا شکیبائی — که در زمانه این صعبتر بسی افتاد

وله

خود کرفتم خیانتی کردم — کرم این روز را بکار آید
را یکی بازده که تا جرمم — بر عفوت نیز بنهار آید

وله

اکر در خدمتت تقصیر کردم — مکر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آنکه باشد که بر دم — ز بخشودن تو کرانی دور دارد
ولو کنت ملکت عنان امري — لما فارقت خدمتك الشريفة

وله

کرخدمت

گر نجذمت همی کنم تقصیر — عذر دواعی مدان تو کاری خورد
خاک درگاه تو ز قدر و شرف — چون توانم همی بپای سپرد
تَنَائِی مِنَ الدُّنْیَا وَ قُرْبِی بِبَابِکُم — وَ یُبْعِدُنِی عَنْ نَیْلِ ذَاکَ الدَّوَافِعُ

لغیره

گر روا اندر نیاید عفو تو — مانده ام با این ملامتها ملام
گرچه گشتستم ز جهلانی که رفت — در خور صد گونه تادیب و ملام
من چه کردم آنچه آن آمد ز من — تو چه کن آنچ از تو آمد والسلام
وَ قَدْ کَانَتْ تُحَدِّثُنِی ذُنُوبِی — بِاَنِّی مِنْ عَذَابِکَ غَیْرُ نَاجِ
عَلَی اَنِّی وَ اِنْ لَاقَیْتُ شَرًّا — لِعَفْوِکَ بَعْدَ ذَاکَ الشَّرِّ رَاجِ

للانوری

بزرگوارا شد مدتی که من بنده — بحضرتت نرسیدم ز گردش احوال
نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودستم — گواه دارم و آن هست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ایام دور داشته ام — نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال

وله

اگرچه مدت خدمت دراز گشت ولیکن — زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بپاک حلم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار گناه

للطیفی

بدان خدای که دست دهنده داد ترا — چنانکه داد رهی را زبان خواهنده
کز عتاب عنان سوی عفو گردانی — کنون که رفت ز اندازه مالش بنده

وله

کرم آنست که از کرده دوست | چون بود زشت حکایت نکند

وله

جو آفتاب ازین شدم در دروغ رقم | امید آنکه بپوشی برین خطا برقع

لافی

کرچه دارم سپکران تعقیر یاد رخدمت | بر کمال عفو تو زان بیش دارم اعتماد

یغره

دریغا که نکردم چرا شفیع تو باشی | که تا شفیع تو در حشر مصطفی باشد
مگر چرا تبو نخندد شه جهان ورنه | مجال زمره و یارای آن کرا باشد

سید حسن

اشارتی کنی یک بنده که حال عرضه کند و شنیدن | چو جرم شد یقین عفوی ز فضل خود بران

لا شرالدین اللاوحانی

کر غم زدلم رخت کجا بر بندد | تا رضای تو نکند پیدا از ابروش چین
رخ نتابم زرخ عفو ترحم بت اورا | کوش رحمت شنود و دیده بخشایش بین
دشمن ار کفت دروغی تو زمن در کذران | ور خطا خود زمن افتاد ببخشای و مبین
یا اَحسَنَ النّاسِ اِحساناً اِلَی النّاسِ | وَ اَعظَمَ النّاسِ اِغفاءً عَنِ النّاسِ
زَنیتُ وَ غَدَکَ وَ النِّسیانُ مُعتَقَرٌ | فَاغفِر فَاوَّلُ ناسٍ اَوَّلُ النّاسِ

وله

چو معترف شدم اکنون بدین کنه کاری | تو هم زروی کرم عذر بنده را بپذیر

بشنیدی

شفیعی الیک الله فی کل حاجةٍ — ولیس الی ردّ الشفیع سبیل

لمجیر الدین البیلقانی

در حسرت ز انعام شاهم توقع — که باد از عدلش جهان چون عروسی
اگر خشم باقی بود پای بندی — اگر عفو ممکن بود دست بوسی

وله

اگر خلاص محال آید از گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست
وانّ شفیعی توبتی وندامتی — ومغفرتی انّ الکرام کرام

للسعدی

رحمت صفت خدای یابند — وانکس که خدای برگزیند
گر جرم و جفای ما نباشد — پس عفو تو بر کجا نشیند
فلا تترکنّ العفو عن کلّ زلّةٍ — فما العفو مذموم وان عظم الجرم

وله

شفیع بودم پیش تو هر کسی را من — کنون نبود که محتاج گشته‌ام بشفیع

وله

این دو چیزم بر گناه انگیخته — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

للظهیر

اگر قبول نکردم عطات معذورم — که با بخیلی توانی راز آشکار شود
گر ابر قطره بدریا از اندر فرستد باز — کنا بوقت دگر در شاهوار شود

لاخیکتی

چون گناه بنده از بد نبد گیت / گر تو با من بد کنی پس فرق چیست

وله

من نیاوردم بتو شفاعت کس / کرم لطف تو بس است شفیع

لیغی

دست مشاطه عفو تو همی آراید / هر کجا دید بر پیشانی زلفین گناه

لاآو

گرد ما نگشت بیا زودست / عذر بر من که بدم ناکرده

لعاوی

چون عفو بستاس ترا امت بندگی کن / چون عذر ده لبذیر مرامت دو ندیم

مَن تکن ذا شفیعه فلیجدد / الف ذنب فی کل یوم جدید

و اکن کونکانا فی المعاد شفیعنا / رضی الله عنه جمیع العبید

وله

از خطیا نا بپوشش رخ عفو و عاطفت / بگچه ها نا ببند در توبه و اعتذار

از شرم عفو عذر بنه بر تو تا بحشر / در پرده ماند چهره عصیان روزگار

نشطس

چو دست عفو تو مشاطه رخ گهنت / ز چهره دلم آرایش دریغ مدار

لسلمان

اگر تا بکار گناهی کرده ام آن را بپوشش / ذره تیغم منبر آب ستمل ار وا ز من متاب

خورده گرد وجود آمد زمین بر منکر / ذره با ذره کی خورشید دارد حساب
آسمانم رحمتی دارم ز تاب خشم مهر / حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب
من خطائی خود نکردم ور خطائی نیز رفت / بیحسابم امید عفوم هست از افعال کجاب
من حواله میکنم خشم ترا با لطف تو / زانکه لطفت میتواند گفت خشمت را جواب
در عجایب فارسیی قدیمت از نیند کام رحمت / ور فرو ماند ناگه والله اعلم بالصواب.
فَارْحَمْ بِعَفْوِکَ لَا تَنْظُرْ اِلیٰ زَلَلِیْ / اِنَّ الْکَرِیْمَ کَثِیْرُ الْعَفْوِ بِالْخَدَمِ
عفوت بعشق بازی روزی هزار بار / چون شانه در حجب بگیسوی گناه.

ولہ

گناه هر که بعالم گناه کرد بسنجد / به نیم ذره کرانرا کند بکرت خجل
قَدْ جِئْتُ مُعْتَذِرًا وَالْفَضْلُ مِنْ کَرَمِکْ / فَهَلْ یَعْذِرُنِیْ مُقْبِلٌ فِیْ ذَرَیْ کَرَمِکْ

ولہ

فَاِنْ اَذْنَبْتُ بِعَفْوِ الْحَذَرِ وَاسِطُ / حَتّیٰ تَکُوْنُ تُشَفِّعَانِیْ اِلیٰ قَدَمِکْ

ولہ

هر کجا عفو تو آمد مهره بر چید قضا / هر کجا عفو تو باشد رخت بربندد گناه
فَلَوْ اَخَذَ اللّٰهُ الْعِبَادَ بِجُرْمِهِمْ / اَعَدَّ لَهُمْ فِیْ کُلِّ یَوْمٍ جَهَنَّمَا

سید جلال

خداوندا خدمت تقصیر کردم عفو کن / مجرمان تکیه همه بر عفو داور کرده اند
خسروان ملک و دین شاهان اقبال کرم / جرم بیحد دیده اند و عفو بی مر کرده اند
خود چه حد من که شاه از جنایتم بگذرد / لیک از پی التفاتی خلق باور کرده اند

لشرف الدین شفروه

زهی نور جمالت صبح امید | زهی گرد سمندت کحل ناهید
ندارم پای استقبالت آری | چه باشد مور را استقبال جمشید
باستقبالت آیم که خفاش | نیارد کرد استقبال خورشید

لغیره

ناکرده گناه عذرخواه آمده‌ام | نارفته ز ره برون براه آمده‌ام
از لطف تو زنده که بپذیری عذرم | ور خود همه سربسر گناه آمده‌ام
یَستَوجِبُ العَفوَ الفَتیٰ اِذا اعتَرَف | بِما جَناهُ وَانتَهیٰ عَمّا اقتَرَف
لِقَولِهِ قُل لِلَّذِینَ کَفَرُوا اِن یَنتَهُوا | یُغفَر لَهُم ما قَد سَلَف

لابن سکره

بذیل عفو بپوشان تو ظلم و جهل مرا | که شد بقول خدا آدمی ظلوم جهول
فَاِنِّی امرُؤٌ اِنَّ العَفوَ عَن یَستَحِقُّهُ | وَاَینَ حَلاوَةُ الرِّضا وَالتَّکَرُّمِ
مرا جرم از حساب مشکل | که کوهی را نشاید ضعف کاهی
کرم را گر کنی حاکم درین باب | نباشد بنده محتاج گواهی
یا رَبِّ اِن عَظُمَت ذُنُوبِی کَثرَةً | فَلَقَد عَلِمتُ بِاَنَّ عَفوَکَ اَعظَمُ
اِن کانَ لا یَرجُوکَ اِلّا مُحسِنٌ | فَمَن یَلُوذُ وَیَستَجِیرُ المُجرِمُ
ما لِی اِلَیکَ وَسِیلَةٌ اِلَّا الرَّجا | وَجَمِیلُ عَفوِکَ ثُمَّ اِنِّی مُسلِمُ

للسعدی

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم

فانی

فأين الفضل منك لمن نعيمي | علي إذا أساءت كما أساءت

لأمير الدولة

خطائی کز ما آمد اجازت ده که تا بخشند | بس آید تبما از ما بجان انصاف بستانی

صفوح عن الاجرام حتی کانه | من العفو لم یعرف من الناس مجرما

لغیره

اگر چه من گنه بسیار دارم | ندارم غم چو لطفت یار دارم

إن کان عفوک لا یرجوه مجترم | فمن یجود علی العاصین بالکرم

لآخر

باید عفو باید آب دریغ | گر او را نباید هیچ بر ترتیب

جز تو لا با آستانه عفو | هیچ ماند اینها دیگر نیست

سروران از گناه عفو کنند | هر که را عفو نیست سروری نیست

بعروس خصال انسانی | بهتر از عفو هیچ زیور نیست

فالعفو کالشامة الحسناء ما حسنت | الا اذا ظهرت في وجنة الزمن

من کتاب خسرو و شیرین

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که هر گه بی غمی دارم درین را | ندارم هرگز ناخشنودیت را

گر از حکم تو روزی سر کشیدم | ز بی عهدی پشیمانی چشیدم

گرفتم هر چه من کردم گناهست | نه آخر آب چشمم عذر خواهست

الباب السابع والعشرون في التهاني للواحد

یا سعد طالع عیدت یا من / بطلعته سعادة کل عید

فی تهنیة العید لمولانا برهان الدین

خدایگانا بر حضرت مبارک تو / ز خیل دولت و اقبال عید میمون باد

نخست عهد تو در روزگار خود عید است / که مدتش بدوام و خلود مقرون باد

بعید تهنیت حضرتت شاید کرد / که عید را شرف حضرتت همایون باد

لواحد

شعار ملتنا اسلام را درین موسم / کنند تهنیت ملک گر بمقدم عید

ولیک عید ز خیل عبید حضرت تست / ملوک را نتوان گفت تهنیت بعبید

انت اغلی من ان یهنا بعید / او بعام من الزمان جدید

من و عید آمدیم و بنده گشتیم / منت متقبل شدم عیدت مبارک

کل یوم لنا بوجهک عید / یا کریما له الکرام عبید

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان / ایام عید و فصل شریفت خجسته باد

یا سعد طالع قد عاد عیده / علیک و مثله الف تعود

عیدیت بس مبارک و جشنت بسی همایون / بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون

کانک عید للانام و زینة / فلا زلت عیدا للانام مبارکا

ای لعبتی که دلم ز روی تو شاد / عید را روی تو مبارک باد

یهنئک کل الناس بالعید سنة / ونحن نهنی عیدنا ببقائکا

هزار عید چنین در سرای عمر بمان / هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

لذی الفطر عید الناس فی کل بلدة / و وجهک لی عید و رؤیته فطرة

فی تهنیة

فی تهنئة الصیام ولیلة القدر والبرات

نلت بشهر الصیام ما تتمنیه ‌ ‌ ‌ ‌ وفاك الا كما تنتقیه

ایا کرده نثار از کنج اقبال ‌ ‌ ‌ ‌ سعادت کنبذ فیروزه بر تو

جو دیدار تو بر احرار عالم ‌ ‌ ‌ ‌ مبارک باد ماه روزه بر تو

ای طالع زمانه از طالع تو فرخ ‌ ‌ ‌ ‌ چون طالع تو بادا فرخ مه صیامت

همایون شب نیمه ماه شعبان ‌ ‌ ‌ ‌ که هر کس برات سعادت ستانت

بران ذات کامل جنان باد فرخ ‌ ‌ ‌ ‌ که صد ماه شعبان دیگر بمانیت

بشراك بمقدم الصیام الآتی ‌ ‌ ‌ ‌ والفوز علی شرایف الاوقات

ارجو متمتعاً بلطف الباری ‌ ‌ ‌ ‌ ان ایدك الله علی الطاعات

روزه و قدر تراویح وصلوة ودعوات ‌ ‌ ‌ ‌ بر جناب تو همایون مبارک بادا

بیناوات فاتحه بی و ایام شرایف ‌ ‌ ‌ ‌ بر تو این نامه فرخنده و تبارک بادا

صدرا فلکت مطیع و ایام بکام ‌ ‌ ‌ ‌ مه چاکر و زهره داعی و مهر غلام

همواره ترا مبارک و میمون باد ‌ ‌ ‌ ‌ شعبان و شب برات و ایام صیام

فی النیروز

ابشر بنیروز فقد اتاك منبشرا ‌ ‌ ‌ ‌ بسعادة وزیادة ودوام

واشرب بعد حل الربیع نقابه ‌ ‌ ‌ ‌ عن مطلع متهلل بسام

عیدت شادمان باشی بنوروز ‌ ‌ ‌ ‌ شبت از شب نکوتر روزت از روز

ابشر بحول کامل بالاقبال ‌ ‌ ‌ ‌ وبیمن نیروز سعید الفال

تمام غدت ایام مسعودة ‌ ‌ ‌ ‌ تقضی علیك برفعة وجلال

سال و ماه و روز کارت سر بسر نوروز باد — بخت تو بیرک بدخواهان تو فیروز باد

عِشْ لَكَ نَيْرُوزٌ عَلَى رَغْمِ الْعِدَى — فِي ظِلِّ مُلْكٍ ثَابِتٍ وَدَوْلَةٍ مُمَهَّدَهْ

طلوع کوکب تو روز بد تو میمون باد — که هست دولت تو بر جهانیان میمون

جهان بکام تو باد اکه جز و دین معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون

يَا ثَانِيَ نُورِ الْمُصْطَفَى أَنْتَ الَّذِي — جَلَّى ظَلَامَ الدَّهْرِ نُورُ لِقَائِكَا

بُشِّرْتَ بِالسَّنَةِ الْجَدِيدَةِ إِنَّهَا — جَاءَتْ مُبَشِّرَةً بِطُولِ بَقَائِكَا

زهی تاریخ دولت روزکارت — مبارک باد فصل نوبهارت

ای نوبهار دولت و نوروز دلگشای — فرخنده باد بر تو چو بر ما لقای تو

في الولادة

بُشْرَى فَقَدْ أَنْجَزَ الْإِقْبَالُ مَا وَعَدَا — وَكَوْكَبُ الْمَجْدِ فِي أُفُقِ الْعُلَى صَعِدَا

مرا ز خواب بیانگیخت دوش وقت سحر — یکی مسافر فرخنده پی ز غیب رسید

بآسمان بزرگی هلالی از نو تافت — ببوستان معالی گلی ز نو شکفید

قضا بچرخ بر آواز خیر مقدم گفت — چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید

ز آفتاب و ماه فلک سپر از زر کرد — بدین بشارت خورشید صبح زبان بگشید

نثار مقدم او را سپهر از انجم — بریخت حالی قرابهای مروارید

بدانکه تا نرسد چشم زخم از اختر — بخواند فاتحه صبح و بر جهان بدمید

شب سیاه بلالای او بجاست — چو در کنارش آورد خوش و خندید

در بیت منزل خور نهاد در دروس — سپهر چونکه بدین ماه پاره در نگرید

صبا که منهی اخبار روح پرور اوست — برای انهای این حال سوی باغ دوید

کلا بر

کلاه چتر معلق بپای برگ بود هم در حال — قبای لعل کلاه زمردین بخشد

ز نور آنکه شب چراغ روز افروز — شب سیاه سلب این از جهان در چید

بی قماط و زادت قدرت ازلی — ز اطلس شفق و صبح جامها ببرید

فلک ز صبح تهی تا بپرنیس آورد — بدانکه نیک بدانست کو بخواهد زید

زهی حروف که فلک بود این همه ابیات — کزین نژاد که شرشنیدگان نمکید

سَعِدَ الزَّمانُ وَساعَدَ الاِقبالُ — وَدَنی المُنی وَاَجابَتِ الآمالُ

وَالنَّجمُ مِن بُرجِ السَّعادَةِ طالِعٌ — وَالجَدُّ فی خَلَلِ العُلی یَختالُ

للسلمان

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری — منتظم شد سلک ملک و دین تو انا گوهری

تاج شاهی سر فرازی یافت امروز از آنکه — کرد بانو مملکت را دوش پیدا شوهری

تا حساب طالعش چندی ده را اصطرلاب ماه — شب همه شب بود کیوان منتظر

قاضی صدر ششم در عین طالع می نشست — بر سعادت شد نیها هر دو جهان محضری

بهر قربان شحنه پنجم کرد تیغ آخت — بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری

خسرو گیتی گشای قلعه چارم رزر — حضرت عالیش را ترتیب میداد افسری

زهره زان شادی که صاحب دولتی آمد بشت — بر سر کوکب نشستی می بدستی مزمری

از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر — پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری

تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد — صبحدم زین مجمر فیروزه برکرد آذری

باه لی پر مهر مسکرد بد چرخ کوژ پشت — بر سر گهواره اش چون مهربان مادری

شب تا کند او را ییلای قبول — عرضه کردی خویشتن را هر زمان دایه‌ای

از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد | مقدم او داشت گوئی معجز پیغمبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید | درجهان از نسل دارای جهان اسکندری
هنیئاً بالطفل الذی اشرقت | لوجهه لیلة میلاده
و انه ینبتک له سالما | حتی تری اولاد اولاده

وله

ماهی از برج شرف زاده و خورشید کمال | زاده از اسد جمالا بجهان داده جمال
کلبن انبته الله نباتا حسنا | بیرو مانند سپهر از چمن جاه و جلال
از پی خوابگهش در ازل آراسته اند | مهد فیروزه افلاک بانواع کمال
اهلا بمقدم ایمن الاولاد | خلق الملوک سلالة الامجاد
وطلع السعود بدا و بالکه سنا | شکرت به الارواح فی الاجسام
طلوع مهر سپهر سعادت و اقبال | ظهور ماه جمالی بر آسمان جلال
نتیجه کرم و جود بی و فضل و هنر | طلیعه اثر لطف ایزد متعال
خجسته باد و همایون مبارک و میمون | بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال
اذا ولد المولود من آل آدم | فقد زاد فی اهل المکارم

لازرقی

مبارکی سعادت نمود روی شاه | ازانه مبارک و مسعود تحفه ز اله
چه تحفه ایست یکی فرخجسته فرزند | موافقت نه از شادی فرستاده نگاه
هر آنچه خواستی و جستی از خدای بزرگ | بیافتی و بدادت دگر بجوی و بخواه

لواحد

ز برج کرم گوهری پدید آمد | زاوج چرخ شرف اختری پدید آمد
بباغ مجد و معالی گلی مراد شکفت | نهال دولت و دین را بری پدید آمد
نگین خاتم جمشید بخت یار ترا | زکان آصف دین گوهری پدید آمد

رشید وطواط

در عقد خاندان قوای شاه کامگار | افزود درون نگار رنگی قیمتی گهر
تو چرخ دولتی و جهان را مهی ز تو | هر ساعتی پدید شود کوکبی دگر
زیبا گلی که بشکفد به بستان ملک تو | زینت گرفت عرصهٔ آفاق سر بسر
در ظل العرش لایل شاهی مبین است | آری ازین شجر نشود جز چنین ثمر

من شاه نامه

بمی مهمان بر تو فرخنده باد | همه تاج داران ترا بنده باد

لاحیکتی

صدرا برآر بیخ غم از دل چو خنده زد | بر شاخسار بخت تو شاد آن نوبر
اَبْشِرْ بِمَا وَهَبَ الرَّحْمٰنُ مُغْتَبِطًا | فَاِنَّ مَوْهُوْبَهُ لَا تُمْسِكُ مِنْ غُوبٍ

لمولانا بدربان الدین

نیشی فلک گفت سعد اکبر | کز زهره بشارتی شنیدم سحر
کامروز برغم انف مریخ و زحل | کردند بهم زفاف خورشید و قمر

رباعیات

در عقد مکارم گهری افزودند | در چرخ سیادت قمری افزودند
امروز جهان را بدو بالی افزود | رخسار زمانه را جمالی افزود

در گلشن سروی نهالی افزود	رخسار زمانه را جمالی افزود
در گلشن سروی نهالی افزود	واندر افق شرف هلالی افزود
فبشّرنی الآمال انّی لقیتهم	فقلن زند بنیغ قوم الکرام کریم

فی الزفاف

شبی که مسند شادی درو تمیلا میل	شبی که جام سعادت از وست مالا مال
شبی که هست ملاقات عقل و روح در او	شبی که زهره و خورشید راست روز وصال
شب زفاف امام زمانه خواجه ماست	که بهر خدمت او چرخ گشت پشت هلال
آثار دولتی که فلک می تند ندید	میکرد بر دریچه نقد بر انتظار
هم مشتری زلهو برانداخت طیلسان	هم زهره از نشاط برافکند گوشوار
یعنی که تخت و حجره بلقیس وقت را	آورد پیش تخت سلیمان روزگار

[illegible]

سکندر باز مدون وصلتی کرد	مبارک باد و فرخ باد و میمون
گشت از پیا عقد مبارک تا مشکل اقبال زحل	شد در نیّ عهد همایون ترتیب ایام را
زاجتماع این دو نیر و زقران این دو سعد	تا بود زینت عالم را بود نور و نظام

فی تهنیة القدوم

الحمد لله الذی اَدنی رکابک سالما	لا زلت منی غیم الی وامنی حادثا

لواحد

دوش باد صبح بخت خفته را بیدار کرد	خه خه ای بیمار پرسش بین که این بیمار کرد
گفت چشمت روشن ای یعقوب کنعانی رسید	یوسف و بیت الحزن خوشتر از گلزار کرد

موسی

موسی از درگاه رفعت سوی ایشان شتافت | احمد از معراج دولت رخ سوی انصار کرد

قال البشیر بانه یاتی غدا او بعده | فبقیت منتظرا اخاف وارجو

ولـه

ای چو خور فرخنده مقدم ای چو مه میمون لقا | خرم و شاد آمدی اهلا و سهلا مرحبا

روز ما فرخنده از سعد لقای احمد ما | چشمها روشن به دیدار تو ای نیکو لقا

تا نیاید در دل که چون تابان مهی باز آید | ورچه بودی رفته دور از ما بدرد محنت تنها

در شب تار فراقت دوستان و دشمنان | هر یکی نقشی همی بستند از خوف و رجا

خوش بر آمد صبح دیدار تو از مشرق بماند | ذره سان امیدهای دشمنان بادر هوا

اهلا باغرب اوبة واجلها | لاجل ذی قدم بلا نعلها

لم یخط فیها خطوة الا و قد | و ثبت رجلک قبلة من قبلها

قسم

بحمد الله که از فر قدوم احمد ز | حله گیتی حج ز جاهی و ز مالی

بپدید بوزن من جای گرامی که اگر چه | آنها خطرت نیست نثار تیب جلالی

هر نفس مژده آن عزه از باد صبا می آید | کاصف از پیش سلیمان بسلامی آید

خواجهٔ مشرق و مغرب که کلاه گوشهٔ او | افسر مفرق جمله وزرای آید

تا سپاهان شرف موکب میمونش یافت | بوی آسایش از اطراف خاک و هوای آید

الباب الثانی والعشرون فی المعذرة عن الاوجاع والامراض والضعف والنزلات الذی عارض من شم الرعب والابتهاج بصحة الاحباب

حاشا لذاتک یا من کله کرم | عن ان یکون علیلا یشتکی الحرا

بل موضعه انت ارجاو بان هرا   و جئت لقطارا و دعت سحبا

بل تاج عزّ تجلّی و تحفه دررٌ   بل کاس فضل و ساق رقصه حبب

خذها ثلثا و ان احببت رابعة   فلنا سما معال اطلعت شهبا

کمال

کوه بلا شد دست زرنج حرب تنم   سجاده من که کوه نباخن همی کنم

رگهای من چو خنگ برون آمده ز پوست   بس من بناخنان خود آن رگ همی زنم

چونا چوب فوکهت بود بر تن بزها   انگشتهای کژ شده چون با در هم افکنم

از بهر آنکه سنگ رهای مننا چو شاب   هر دم هزار دانه نا سفته بشکنم

در خنگ رنس اگر تو به بینی تن مرا   گوئی مگر که زنگ برآورده آهنم

برار زشت دست و پا سطح چنبی   از دست در بنفقه یکدانه ارزنم

یکبار راز های نهانم برون فتاد   بر اندرون ما زبس که گشادست روزنم

چون مار از عشق تن من ز تنطها   از بس بشانها ابله بر پشت و گردنم

اکنده ام بگوهر وارشه بلعل   ای عجب مدار که دریا و معدنم

بشکافت پوست بر اندام من چو نار   از بس که منها بداند لعلش بپاکنم

گرینده همچو شمع و سوزنده چون چراغ   کز پای تا به سر همه در موم روغنم

هر دوستی که بود بدین علت از سوم   پهلو تهی همی کند اکنون چو دشمنم

از بس که بود در غم سوراخ لا جرم   گشتست پر ز سوراخ این مرده سوزنم

قالوا اشتکت عینه فقلت لهم   من کثرة القتل مسها نصبٌ

حمرتها من دماء ما قتلت   والدم فی النصل شاهد عجبٌ

ولم یغ ازند

مطلع اول

جانم زورد چشم بجان آمد از عذاب
یارب چه دیده چشمم از این چشم و رود آب

انسان عین گشت چو فرزند ناخلف
بودش برنج خاطر و با نور دیدش عذاب

کو بند مشک ناب شده خون بروزگار
دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب

از زخمها که کرد ز چوبش مرو بدید
چشم درست کرد به بادام انتساب

در اندرون چشم از الوان مختلف
همچون بهشت حلی شراب است و شیر و آب

اینها روزگار دیده جهان کرد لاجرم
شد شیر خاره و از دهنش میچکید آب

آن سایه پرور دیده که طفلیست نازنین
رخساره و رگ شد ز خورشید و ماهتاب

کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب
با آفتاب و ماه کهی جنگ که عتاب

میدید از مسافت ده میل چشم من
واکنون چو میل دید کند از پی انقلاب

شیر ستم زبانها چو همید اشت میکند
بادا چشم من ز شکر خواب اجتناب

نبیند ز هر چه بیند بعضی مگر که گرد
از مبصرات مختصری چشم انتخاب

سیاره سرشک پدید آمد از شفق
خورشید پاره چو در رفت در حجاب

بر سیخها کباب اگر دیده نیست
بر پلک چشم من ز شراره چو سیخ بر کباب

دریا و معدنست بیکجای چشم من
هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب

چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بد آسمان چشم من از اشک ابلهات
سیاره و ثوابت بی حد و بیحساب

اینها بهره و کرد باتش مشکین و دیده را
سهلست تا بکار نیامد ز بهر خواب

گاهی بچشم برنهم انگشت همچو نای
گرتش بود دراز کنم نای چون رباب

بر تافته سر ز مردم چشم عنان خویش | چون دید مردمی همه جا پای در رکاب

یک روی خوف هیچ بدعا خواستم زرود | منت خدای را که نشد آنها بجز مستجاب

آنها هم ز جور بابش کرد دور زمانه کرد | در چشم یار مستی و در چشم ما شتاب

لغیره

ز دور چرخ مهر بد شدست کاسهٔ چشم | چو کاسه که دو بر شراب گلناری

بلادران صفا بهی بجان درآموزند | ازین دو خواهر مشفق طریق دلداری

خراب گشت بسیلاب اشک خونین جای | که روح باخره کردش بلطف معماری

زمان دور دیده و ستاره کان گهر | رسد ز دایره دید خط پرگاری

شدست سبحهٔ عنبر چو آتشین اخگر | همین اثر کند آری طبیعت ناری

مگر زمانه بدانکرد چشم من پر خون | چو دید عادت چشم نگار خونخواری

لغیره

آشفتن چشمهای مستت | دو رو دل یار مهربانست

این طرفه که در چشم او را | خونابه ز چشم ما روانست

دو فتنه یک در سینه بر جانست | پیداست که آخر الزمانست

رباعیه

گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید | دل خون شد و قطره از دیده چکید

روشن بادا چشم تو ای بینایی | تا کور شود هر آنکه بیتواند دید

هرچند که درد چشم را ابن شب | بخرام که چشم بتو روشن گردد

تعللت لما تیلم بک الدهر کله | و الا فما شیء من الدهر سالم

عدو

عدوی جاه ترا باد هر کجا دردیست
اکر ترا که مباد اغیت او را باد

اکر اندکی ناتوانی چه آمد
نه ضعف صبا بهتر از زور صرصر

چه عیب آورد خستکی شمع تابان
چه نقصان ز بیماری چشم دلبر

فما انک مما اعتللت بل العلل
وانک مما مرضت بل القلوب

لکاتب

کرچه بود پیش ازین یاد اشک
از غمی کان نصیب اعدا باد

شکر حق را که شد صحت تو
جان ما و دل جهانی شاد

بعد ازین هیچ رنج و آسیبی
بوجود مبارکت مرساد

لآخر

زبان ما همکنان روز کشت اعیانرا
که دور غم بسر آمد سپاس یزدانرا

چو در زمان سلامت میان ببند ملک
نشاند خسرو آفاق عدل و احسانرا

دو روز عارض کلکون نصیب شمس باد
زکار دولت و دین برده بود سامانرا

نه روی ملک کشاده کره ز پیشانی
نه چشم کرده بهم زود تیر مژکانرا

هزار شکر خدا را که زود یافت آرام
سلامتی تو صد خاطر پریشانرا

مزاج نازپرورده شد بیتب
ز رنج و تب بکو کار دوزخست

بحمد ازو روانست عکس
بکن اعلام او کار دوزخست

غیره

ای تازه کل ار توانمی چون نرکس
بیماری تو بدیده بردمی

منها

بجور چگونه اش توانم دیدن	آنکس که همه ورد و مراد ما است

في الدعاء

هر جا جعاد خضر که بزحمت کند گذر	با نام و شفا و نسیم نجات باد
حماك المليك ان يكون عليلا	ولتبل شخصك ان يكون ضئيلا

لأنوري

زاهد کی ضعف یکدو روزه تو	آتش فتنه در جهان افتاد
ماه نزدیک شاه انجم رفت	تا ز دست جهان کند فریاد
تیره رد آسمان زدوده شب	چهره اختران رومی زاد
دست مشاطه جهان بر کند	طره حلقه حلقه شمشاد
کاتب غیب گفت محو کنم	نقش این طارم کهن بنیاد
باد گفت از هوا در اندازم	این معلق حصار کوی نهاد
تا ابد پیش عرض پاک ترا	از جهان هیچ آفتی مرساد
زانکه بر صحت تو موقوف است	انتظام امور دانش و داد
المَجدُ اِذا عوفيتَ والكَرَمُ	وزالَ عنكَ الى اعدائكَ الاَلَمُ
فما اخصك تغير بتجنبه	اِذا اَسلَمتَ فكلُّ النّاسِ قد سَلِموا

لأبي المعالي

از بیم مکرت جهان می لرزد	وز لفظ ملالت زبان می لرزد
وز غایت احسان تو بازو آنی	بر جان تو صد هزار جان می لرزد

لمجير الدين البيلقاني

بروحش

بر عرض تو از عارضه گردی برسا
هر کو بنوای نگارد روی برساد

ز خشک و تر جهان چو مقصود توئی
هر کو بنوای نگارد روی برساد

ز ابتر غم که جای بدخواه تو باد
بو خیز سبک ورنه جهان برخیزد

امد بعیادت بدم آن سرو سهی
چون یافت خبر که سخت سستم رگ پی

پرسید که چیست اندرون دل تو
گفتم که ندارم ارزوی جز سخنی

لا ذنب للطرف انه ذلت ثمه
کما یذنبه من غایب و نسی

حملت مجدا و باسا فوقه و ملی
من این یحمل هذا کله فرس

انوری

صاحبا سقط مبارک تو
نه ز آسیب حادثات رسید

دوش آن واقعه چو واقع شد
سنی از آسمان به بنده رسید

ماجرائی از ان حکایت کرد
بنده بر گوید تا چنانکه شنید

گفت دی خواجه جهان ز حنب
پای کنان بسوی قصر حمید

گر اندر میان آن حرکت
حین دامن ز خاک بر چید

خاک در پای شاه افتاد و بدر
روی در کفش او همی مالید

یعنی از بنده در کشش دامن
آسمان انبساط خاک ندید

غیرت غیر برده بر پاش
قدرت غیرتش ز خود جنبید

رخ ترش کرد و دستش بزد
بی محابا ستانچه باز کشید

خاک بیچاره مضطرب شد از آن
خویشتن از آن تبانچه در دزدید

پای میمونش از تنزل خاک
مگر از جای خویشتن بخزید

همانا بود آنکه اول روز — صبح بر خویشتن قبا بدرید
همانا بود آنکه دست سحر — دوش گیسوی شب زنی ببرید
نور بر چشم آفتاب ببست — خون از اندام آسمان بچکید

ولـه

دو جهان را به پشت پای زدی — کن مکن فضلهٔ سخای منست
بابت آزرده شد ز صد تیر آن — خود همین ماجرا گوای منست
درد در پایت اوفتاد نه در — که گناه من و خطای منست
عقل سوگند بر جهان ما سیدا — که اگر در سرت سوای منست
بر من که درد باشش بچپس — که تو دانی که بوسه جای منست

ولـه

طبیعت را خود میگفت با — که خورشیدش بجز بوده نهاده
روا باشد که بر بوده زارت — ز نقص تو از درد آورد باد
نمی ترسی که دست انتقامش — طبایع را برآورد بنیاد
جوابش داد کای برنده سپهر — تقدم هیچ واحد را بر اعداد
مگر یاد درد دل بود بنداز بیش — ز جور دو در گردون آدمی زاد
جوی ای صاحب عادل جهان را — بنور عدل روشن کرد آباد
برون کرد بند روان ز دل ویران — ستم بر درد میکرد بیداد
پناه و ملجاء عالم جواد بود — بیامد درد و اندر پایش افتاد
سپهر آن درد برمی چید اکنون — که صد چندین نصیب دشمنان باد

بسی وجع

في وجع الرجل لاثير الدين الاوماني

بر پای تو نازنین چو دردی بینیم / فریاد بر آورد دل مسکینم
بر پای تو سر نهم گرم دست دهد / تا دره بفوق از قدمت بر چینیم

لکمال

بگرد پای رهی دست درد هم مرتب / کنون که بر سرش تو پای بسر گسترد
سرو در سر خویش در دپای رزمی / کنون که عاطفت پای در میان آورد

لغیره

گر درد کند پای فلک فرسایت / سر تیب دو دین عرضه کنم بر پایت
جو از سر و شبنان بجان آمد درد / آمد بتظلم و فتد در پایت
رنجی که بهر وقت صداع نمودی / زین بار بعذر آمد و در پای افتاد
درد از سر و شمشان بجان آمده بود / در پای تو افتاد که فریاد رس

في وجع الاذن

جانا ز جره شد چشم جهان بینی / زانده تا بدر و آمد ترا گوش

في وجع الضرس

از جور زمانه بر بخت کره مباد / کلکنا در نبادکت ز غم زرد مباد
از دست بجز و عاجه خرد ما / لولوی شکر خای ترا درد مباد

رباعیه

تا بخت بساط وقت باز کشید / کین روی غم و محنت ایام ندید
از درد همین ماند که هنی جهان / وان نیز بسر آمد چو بگوش تو رسید

یک شب لب تو ترا بدندان آمد	دندان تو آن همه در وا از لب
لکنت نقلی بشوک القتاد بها	لو اذق مذ حممت طعم الرقاد
تب را کنم رنج مده بیمارش	از بهر خدا بکنید و بگذارش
تب گفت که بر تنش زنم پیش باز	آخر ز تو من کرم توم در کارش

لواحد

دور از تو شنیده بنده ای نوش لب	گفت سوسن سرخ زرد گرفت آفت تب
حقا که ز حرف تو بازو رسته	سر بند انو نشسته بودم همه شب
اندفع عن نفس الامیر بنا	و کلنا لکنا یا دونه غرض
فنی الایام له من غیر ما عرض	و لیس فی غیره منه لنا عوض
تا در بستر افگنید ترا در بستر	بر دانت نمیتوانم بالین سر
گفتم ز غمت خبیثی خبر جگر	ای یک تب تو مرا از صد مرگ بتر
یا لیت حماک بی اذ کنت حماکا	انی اعاد علیها حین نعنبا

لواحد

از تاب تب سیم تن جانانم	باد بده گریان و دل بریانم
هر چند زبان کنی تو ای تب دانم	دست از تن او بدار اینک جانم
اشد انتقاک للدنیا وللدین	ولا نجیلنک عن عز و تمکین
زو حمی توبه جک ممزوج و متصل	فکل عارضة تو ذنبک تو ذینی
بر بستر خوری ز اقبال تو آیم	سر بر بالین چگونه بینم ترا

في العيادة

[illegible] روشن [illegible]

دیدار تو نور دیده [illegible]

[illegible]

في العيادة

[illegible] بیمار [illegible]

[illegible]

في العيادة

في التماس

في التماس العيادة

چون مرا عمر گرامی بسر آمد بی تو — تو هم ای عمر عزیزم بعیادت برای
قدم پرسش من و دیده نکردی رنجه — گفتمت آنکه رنج بتر شد بترس بیمارم

فيها

بیمار فراقم بسرم گر آی که تا خلق — فریاد برآرند که عمرش بسر آمد

في العيادة

سوی ما گر بعیادت گذری خواهی کرد — قدمی نه ز سر لطف که بیمار توام

فيها

بانتظار عیادت که دوست می‌آید — خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان — تنم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
لا تلمني بانا لم اعدك فانت — لم اطق ان تراك عيني مريضا
گر بنده بخدمت نرسد معذورست — در حالت رنجت نتواند دیدن

في الضعف والهزال

لو تمت في عين الذباب معارضا — لما علمت نبغي اي زاد بترتمت
نماند از جسم من ترکیب ساقط — چنانم گشت بر جا ناضعف غالب
که‌ی در نوک کلک آیم سیاه رو — تغیر شخص من در خط کاتب
اذاب الهوى جسمي فلو كنت طائرا — اذا كان في عين البعوض لي العش
وبي وتيي لو كنت في نقش خاتم — خفيت به شيئا لما خفي النقش

فيها

راه بردم زدند درين منزل — انچنان سخت شد ز بستن دل

دم اندر دل گهی گره بندد — تا بلب چار جای بنشیند تن

روح تردد في مثل الخلال اذا — اطارت الريح عنه الثوب لم يبن

كفى بجسمي نحولا انني رجل — لولا مخاطبتي اياك لم ترني

اگر خيال تو آيد بپرسشم روزي — بجز خيال نه بيند نشاني از بدنم

منها

مرا ضعيف چنان آنچنان نهان كردست — كه جز بناله نداند کسی وجود مرا

لولا الحداد الذي حزني لطرفي — مر النسيم لما بان من ضنى جسدي

منها

وذبت حتى حرت لو زج بي — في مقلة النائم لم ينتبه

منها

وانحلني بالهجر حتى لو انني — قذى بين جفني ارمد ما حبا

منها

وكان لي فيما مضى خاتم — واليوم لو شئت تمنطقت به

خيال زار و نزارم من اگر باد صبا خواهد — ز خاک راه بر دارد بکوی دوست برد

لواحد

ولو قلم القيت في شق رأسه — من السقم ما غيرت من خط كاتب

قالب و جسم خيالي در خيالي بيش نيست — خود ندانم بر چه چيز اين پيرهن پوشيده ام

الباب التاسع والعشرون في استدعاء الحضور

في

نحن في مجلس انس يك تحقيق مجازه — لطف الدهر عز بنا فتجلا كابنا زه
قد شجنا الانس نوبا — نتفضل بطرازه

کمال

ای دوست اگر نه ز حالم آگاه — کز شوق تو دارم همه احوال تباه
اشک چشمم گواه اگر رنجه شوی — در روی تو مکند دانم این هر دو گواه
یا رحمة الله صل فی سنا دلنا — دعا یدر بنا ندتک الشمس من

جلال

سبزه که رنجه کنی یکزمان قدم تشریف — بکنج کلبه اخوان نمادیی تشریف
شبی بخلوتم از منت آرزو کرده بود — لب تو ساقی و رخسار تو شمع و عنبر چنین

وله

قد سیانه آیند پیرامون بزمم در طواف — گر شبی از نور خود نوردی ایوانم چو شمع

لغیره

بخلوت چاکرت با ماه رو نیست — که ماه از حسن رویش شرم دارد
پی تشریف فرماید ولیکن — بشرط آنکه کس با خود نیارد

[illegible]

بی روی تو جان خراب و دل کباب — برخیز و بیا و مخلصان دریاب
امشب چو ستاره کافه همه نجم شدیم — ای ماه دو هفته ساعتی برتاب

لواحد

و تجلیتنا علی ما کان فینا — بتفضل و انت له تمام

فلا تغفل بالاشتغال واخضر / علی عجل لدینا والسلام

لانوری

خدایگانا خورشید از سر فلک / همی چو رآمد مردم بخانهٔ درویش
ز آفتاب فزونت لطف تو چه عجب / اگر همی بخرامی به بنده خانهٔ خویش

لغیره

ندارد مجلس ما بی تو نوری / اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمائی چه کوئی مصلحت چیست / تو آئی نزد ما یا ما بر تو

لنجیب الدین الجرباذقانی

گر خواهی بر من بر تو فشانم جان را / که نشاید کرم در خور بالای تو نیست
مکرت بر دل و بر دیده فشانم حکم / چاره اینست که جای دگرم جای تو نیست

ف

خیز تشریف ده مسکن من حرم کن / تا ز دیدار تو روشن شود دم بینایی
خانه خالی می روشن و من عاشق و مست / همه اسباب طرب هست تو در می بایی

فیه

بر روی عادت تو امشب بهم خواست / ز آتش دید عادر دهم خواهم خواست

فیه

برخیز و بیا وا ز من خسته جگر / کم کن بوصال خود زمانی غم دل

فیه

شب هست و شراب هست و عاشق تنهاست / برخیز و بیا که اینچنین [illegible]

فیه

اگر روشن شود دیده بروی عالم آرایت
بجای جرم دیده کنم در دیدها جایت

همه اسباب شادی جمع است
بی حضور تو هیچ فایده نیست

فیه

نوشته رشک برد بر جمال مجلس ما
گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

فیه

همه آرزوی جستنا فارغ است و زر شستان
واگر نه صحبت تو باشد همه لا است و نسل

نَحنُ فی اکمل السُرُورِ ولکن
لیسَ الّا بکم یتمّ السُرُور

نشسته اند عزیزان چو لاله روی بروی همه
حضور صد زر زیادت است آرزوی هم

نجوم سماء المجد حزنا طوالعا
شاهم لتیار البدر ان لاح لامعا

من شاهنامه

گر آرایی خرامان شبی بزم ما
درفشان کنی جان تاریک ما

بدیدار تو چشم روشن کنم
بدین دولت و فخر کاخ گلشن کنم

بَعُدتَ عن المجلس یا سیّدی
و لم یطب الا بک المجلس

کذلک الریحان مستقبح
ما لم یکن فی وسط نرجس

من خسرو و شیرین

درین خانه نزدیکی از فرخنده شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد
رهی خدمت کند گر دو نوازد حضور

الحاضر ولا بالاحضور رک غنیت
وذا الغائب ینبو ذا اذا حضرت

اسباب نشاط جمله داریم   جز طلعت تو که باد روزی

غیره

وعندي من الريحان نوع تحبه   وكأس كرقراق الخلوق دهاق
تنزه فتية بزة الشراب لديهم   حميم اذا فارقته وعناق
باده و چنگ و شمع و شاهد گل حاضرست   هیچ دیگر نمی باید بجز دیدار تو

[illegible]

جایی که بالب لعل تو رازها داریم   بخاک پای عزیزت نیازها داریم
بر خیز و بیا که حجره پرداخته ام   وز بهر تو پرده ها برانداخته ام
با بابزرایی و کبابی در ساز   کیفی همه زود زده و دل ساخته ام
از بهر مصادره نمی یارم شاخ   کز جیب تو نکو نه سیم بر و نار

لواحد

تو دانی که بر اهل دین سخت باش   بجای علی و بدنا آل مروان.

من شاهنامه

ز بیدادی شهریار جهان   همه نیکویها شود در نهان
همه چشمها کردد از آب خشک   ندارد بنافه درون بوی مشک

الباب الثامن والخمسون في الحبس والقيد

قالوا حبست فقلت ليس بضائر   حبسي واني مهند لا يغمد
ومارأيت الليث يألف غيله   كبرا واوباش السباع تردد
والنار في احجارها مخبوءة   لا تصطلى ما لم تثرها الازند

لکمال

لکمال

صدرا ز چشم زخم کافتاده عزم ‌‌ / دولت همان بهست که خیزان نشان بود
در ضمن بهر بلای موج سعادتت / مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
واند فزوده که غایت جاه آو احتشام / آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
بر زر نه از طریق جفا بند می نهند / گوهر نه از مذلت در ریسمان بود
شمشیر را ز حبس چه بازار شکند / آیینه را چه عیب ز آیینه دان بود
بر سرو تخته بند چه نقص آورد پدید / بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
گل زوت شه که بوستان مدز دلبران / با خار همرهست چو در بوستان بود
با پای بحر را چه مضرت ز لنگرست / با کعبه راز حلقه چه سود و زیان بود
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست / تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
بر پای پا زبند ملوکست گر کسی / زان جای او همیشه زبر دستان بود
حبست فما انحطک الحبس رتبة / وذلک سنی الکرام والوف
وللبدر فی نقص الاهلة غلة / وللشمس فی نقص الزمان کسوف
چرا بباید پای ترا همی آهن / که پای همت تو هست فرق گردون سای
تو افسر فضلای زمانه وار ور نه / فلک نیاوت زنجیر ناگهان بر پای
نحن الغنی یخبرنا عن فضل النغبا / کالنار یخبره بفضل العبر

وله

اگر سحاب سلطان عالمت بگرفت / همه عواطف او زین عطش بر آمد
ای سحر عنو عالم شد نازری سنت / که سیل چونکه بدریا رسید فرو ماند

سخاوت تو خلاص تبرا خجانا کرد — کشاده دست سخی پای بسته چون تما
درخت پادشهی را از آنچه نقص — بباد حادثه شاخی از او بجنباند
دسته خونفا کرد تیغ در کف بدل — ولیک بیخ و تنش اندر حریر خواباند

شمس الدین صاحب دیوان

در رنج کشید نه آدمی حر گردد — قطره چو کشید حبس صدف در گردد
گر مال نشد چه باک سر باد بجای — پیمانه تهی شود دگر پر گردد

لمسعود بن سعد

ور افتد تنگ بندانم ای دوستان — که هستم شب و روز در چنبری
و روزنی هست چندانکه روز — یکی نیمه بینم ز هر اختری

سید حسن

مار دیدی در گیا پیچان کنون تا در طارم جم — مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من
تا نترسد این و طفل هندوان در مهد — زیر دامن پوشم از شور پای جان و سای من
دست آهنگر را در مار ضحاکی کشید — گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک — چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من

لغیره

در خدمت شاه چون قوی شد لام — گفتم خود را رکاب زر فرمایم
آهن چو شنید این سخن از سر خشم — پیچید چو مار و حلقه شد بر پایم
قَالُوا اعْتُقِلْتَ بِلَا جُرْمٍ فَقُلْتُ لَهُمْ — اَلْغَيْثُ يَنْزِلُ أَحْيَانًا وَيَعْتَقِلُ
لَا تَجْزَعَنَّ لِمَا يَأْتِيكَ مِنْ نُوَبٍ — فَإِنَّهَا دُوَلٌ لَا شَكَّ تَنْتَقِلُ

الحمام

نكال

بر سر شمع جلالت کند باد هوا — مال را خود کذرد بیشی و نقصان بر سر

لغز

ای رایت اقبال تو بر چرخ بلند — آوازه عدلت بخراسان و خجند

آن بند که شهباز سلیمان بر دیو — در عهد تو بر پای سلیمان بستند

۵۹ الباب في الحث على السفر

وَطُولُ مُقَامِ المَرْءِ فِي الحَيِّ مُخْلِقٌ — لِدِيبَاجَتَيْهِ فَاغْتَرِبْ تَتَجَدَّدِ

فَإِنِّي رَأَيْتُ الشَّمْسَ زِيدَتْ مَحَبَّةً — إِلَى النَّاسِ أَنْ لَيْسَتْ عَلَيْهِمْ بِسَرْمَدِ

لاادري

سفر مربی مرد است و آستانه جاه — سفر خزانه مال است و استاد هنر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای — نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر

كَثْرَةُ اللُّبْثِ فِي المَنَازِلِ رُشْدٌ — فَاغْتَنِمْ سَفْرَةً وَلَا تَتَحَبَّسْ

إِنَّمَا المَاءُ فِي الغَدِيرِ زُلَالٌ — فَإِذَا طَالَ مُكْثُهُ يَتَدَنَّسْ

نكال

چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش — رها کنم بروم خاک بر سر مسکن

که دوست کام برد در غریب او لیکن — که با شماتت اعدا میانه اهل وطن

إِذَا ضَاقَ عَنِّي خِطَّةٌ بَعْدَ خِطَّةٍ — فَعِنْدِي لِأُخْرَى خَطْوَةٌ بَعْدَ خَطْوَةٍ

در مسکن خویش مرد مسکین گردد — بیدق چو سفر کند بفرزین گردد

در رقعه شطرنج نگه کن می بیش — مردم ز سفر صاحب تمکین گردد

المرء في بلدته ضائع — والنظر في ذکر ابه نابع
فاخرج تری الدنیا وتلق المنی — کالموت لا یدفعه دافع
تا جو درخت نیست جنبش مر و خوش — غنا نا جهانگیر و نام مهتد مکنس
ز بنفش بدری از کوه و سر او — چه دردیا ز خراسان نا چه در بلاد حبس
جو آب خاک مسی نباشد در ساز — جو باد مکذرد ببر بیابانا بر آتش
وتعلم تکن شیء الا اغتراب فضیلة — لما قیل للشیء النفیس غریب

لمختاری

خاک اگر نشینی خویش چو دنگ — همت نشستاده بودی سنگ
آب گر نیا مدی برون ز بحار — قطره او نیسی در شهوار
اسمان از نه باشتابا بستی — در کنار نشکی افتابستی
اذا کنت في شيء قس ذنک حها — ولم تک مجنونا سنا بها فتحول

للسعدی

یا بدو کان خانه در کرده — هرگز ای خام آدمی نشوی
خیز و اندر جهان تفرج کن — پیش از آنکه از جهان نا بروی
لهذا کنت ذا فضل عوذک ناح — في العیش غرض فا غترب وتطلب
ثمانة رسول الله لم یستقم له — بمکة امر واستقام بیثرب

لخاقانی

اندر حضر نباشد ازاده را خطر — کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نکرد از آسمان جدا

سابر

سافر تجد عوضاً عمن تفارقه | وانصب فانك تلقى العز في النصب
فالاسد لولا فراق الغاب ما افترست | والسهم لولا فراق القوس لم يصب

لغيره

هر که آرزوی ملک سلیمان بایدش | از غمای سفر بس چاره نباید باجاش
روزی چند بصحراش برون باید شد | هر که خواهد که کند ملکی ازین کون شکار
تغرب على اسم الله والتمس معيشة | وعلم وآداب ورفعة ماجد
فان قيل في الاسفار ذل وغربة | وتشتيت شمل وارتكاب شدائد
فللموت خير للفتى من مقامه | بدار هوان بين ضد وحاسد
اسیر خار طبیعت مشو ز کم خردی | مباش ممتحن زاد و بوم خود چو خسی
که در سرای غریبی و در زمین کسان | بدید کرده برخود ملکی و کیسی
نیک دانی که بر سپهر هلال | نشود بدر تا سفر نکند

[illegible]

نخستین قطره باران سفر کرد | وز آن پس قعر دریا پر گهر کرد
الدر ليس ببالغ في ارضه | كالصقر ليس بصائد في وكره
زوادی که چو سایه خاک در پا بر سر | آنکس که چو سایه درین خانه نشست
چه مردان دگر جا چه در شهر خویش | سوی آنجا نامه بگرفت پیش
بخانه نشستن بود کار زن | برون کار مردان شمشیر زن
بلاد الله في الدنيا فضاء | ورزق الله في الدنيا فسيح
فقل للقاعدين على هوان | اذا ضاقت بكم ارض فسيحوا

گر سنگ خاکان شودی هنر
وما یغنی العقاب عیا بصید
هر کس که سفر کند پسندیده شود
از آب لطیف تر نباشد چیزی
وما تمکن ببلاده لا انتفاع بها
پا بر چو بسته نیست بجائی گذر کنم
منزل چرا کنم بزمینی و خطه
وفی الارض عن دار القلی متحول
وما بلا ما فی یدرک المجد والعلی
گردون چو انهم خفای زمانه را
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم
یا با مراد بر سر همت نهیم پای
واذا الدیار تغیرت عن حالها
لیس المقام علیک حتما واجبا
قدر مرد هم سفر پدید آرد
تا سنگ اندرون نابود گوهر
کم فارق التراب تبر وهو مولده
نزاد عزیزت افتاد گراو
لولا التغرب ما ارتقی

چرخ شب و روز نگردی سفر
اذا ما کان مقصوص الجناح
در چشم خرد چو نور در دیده شود
جائی که مقام کرد گندیده شود
فالارض واسعة والرزق منبسط
گر باد نسیم بهاری بمن رسد
گر قوم او مذلت و خواری بمن رسد
وللبحر من عن کانا ومشرب
ولا بالتوانی تسهل المتصعب
همت چرا کنم بهر کار مختصر
سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر
یا مرد وار در سر همت کنیم سر
فدع الدیار وانزع التحویلا
فی بلدة تدع العزیز ذلیلا
خانهٔ خویش مرد را بندست
کس چه داند که قدر او چندست
فحاره ارتقی الافلاک والفلک
گاه پیدا و گاه ناپیداست
دوران النجوم علی النجوم

همچو احرار سوی دولت بوی — همچو بدبخت و زاد و لوم مجوی

وَاِذَا الكَرِيمُ رَأَى الهَوَانَ لِنَفْسِهِ — فِي مَنْزِلٍ فَالحَزْمُ أَنْ يَتَرَحَّلَا

لَا تَحْسَبَنَّ ذَهَابَ نَفْسِكَ مِيتَةً — مَا المَوْتُ إِلَّا أَنْ تَعِيشَ مُذَلَّلَا

من كتاب الحديقة

تا تو در بند آنی و آن باشی — سایه پرورد و نازنین باشی

از برون مرد مرد قوت بهند — دام در خانه عنکبوت بهند

نشود کس بکنج خانه فقیه — کم بود مرغ خانگی را پیه

إِنْ كَانَ مُنْسَرِجٌ نَاقَتِي فِي بَلْدَةٍ — فَمِنْ مَامِهَا بِيَدِي وَمَا ضَاقَ الفَضَا

کر تنگ گشت بر شتران من این دیار — صحرا نگشت تنگ و نرفت از کرم جهان

إِنَّ اللهَ غَيْرُ مَرْعَاكَ مَرْعًى — لَنْ تَعِيدَهُ وَغَيْرُ مَائِكَ مَاءٌ

جواب اندر شمر بسیار ماند — ز هوت کیرد از آرام بسیار

الباب التاسع والخمسون في الحث على المقام

وَمَنْ يَغْتَرِبْ عَنْ قَوْمِهِ فِي سِوَاهُمُ — يَكُنْ مِثْلَ قَوْمٍ فَارَقَتْهَا الأَصَابِعُ

لكال

نشست اندر کر صد هزار سیم و زرات — هنوز هم وطن خویش و بیت احزانت

اگرچه نرگس را نهای سیم و زر سازند — برای نرگس هم خاک بد کتان به

وَلَوْ كَانَ الوَنِيَّةُ إِمْرَ مِصْرٍ — وَخُنْتُوَلِي عَلَى عَمَلِ الوَرَّاقِ

لَدَى الاغْتِرَابِ عَلَيْهِ بَيْدَهُ — إِذَا ذُكِرَ الأَقَارِبُ بِاشْتِيَاقِ

تا مثل اگر سه بنشست اندرون شوم — از خانه و مان خویش که چند سال و ماه ما

باشد باشیانه همیشه هوای مرغ / باشد مسکن از روی آدمی نژاد

إنّ الغريب له استكانة مذنب / وخضوع مديون وذلّ مريب

وإذا تكلّم في المجالس بين ذوي / وإذا أصاب يقال غير مصيب

هر صبحدم از نافهٔ آهوی ختن / آرد بمشام من صبا بوی وطن

زان پشت کمان ابروی احول چنین کرده / یارب بنهی چشم منا در روی وطن

وإذا تكلّم أهله وبلاده / فنواده كجناح طير خائف

نه محنت چرخ را بدست کنار / نی مدت هجر را توان کرد شمار

ناکامی و غربت و فراق رخ یار / تا چند ای فلک از غم و کربت بیار

أقمنا وقد أضحت في دار غربة / لئن حزنت والمزار بعيدة

أتت جمعي الأيام والدهر سالم / إلى وطني إنّي إذا لسعيد

مرا بغربت اگر روز تیره است عجب نیست / که آفتاب نیاید فراز بام غریبان

فلا تعجبوا إنّي أنه تعذر فرة / لكلّ غريب في الظلام أنين

هرکرا در خاک غربت پای در گل ماند / کو کرد در خراب خوش بینی دیار خویش را

أخصّ الناس بالبلوى غريب / عليك الحسن لبس له أنيس

چو گلی لیشی غرسی بود مدار عجب / اگر فذلک کام گند بنیدای

الباب الستون في المطايبات والمجون

قوم إذا استنبح الأضياف كلبهم / قالوا لأمّهم بولي على النار

ای کاسهٔ تو ساده و دیگ تو سفید / وز آتش و آب هر دو ببرید امید

اینا شسته نمی‌شود مگر از باران / وآن گرم نمی‌شود مگر از خورشید

قوم اذا اكلوا اخفوا كلامهم
دی مرا دوستی که مرا
کار کی خدمت وا زپی آن
خلوتی اینجا نکرا اند روی
گفتم اندر فرصت از توای یار
بد نمک عطشان و ضیفک جائع
شر الملک مخنوقم و خبزک لا یری
خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام
برنبشته بدکنار نان او خط سیاه
رغیفک مثل الامن ما یبدی لی
فلا تهدد و رثک ما تبدی لی
ای قفل زبخل بر دهان افکنده
از نان سپاه زو زسفره علی
رغیف ابی علی خوف
اذا کسروا رغیف ابی علی
حاجه درماه تاب نان میخورد
سایه خویشتن کجا بیداست
جبینه زائرا فقال لی
قلت سمعا و قد سمعت قدیما

و انتم تمتعوا من ریاح الباب والدار
با فلان خواجه از پی دو سه کار
خلوتی می بباید م ناچار
هیچ مخلوق را نباشد بار
وقت نان خوردنش نکه مپندار
و کلبک نباح و بابک مغلق
و لحمک بین الوفدین معلق
نیک بنگر تا بهر دو جز مپیچ تن بزن سی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
یحل محل حمام الحرم
یحل محل حمام الحرم
در عهد تو کس به خوان افکنده
تا این نشود شکسته آن افکنده
من الاسنان مبدا ان السماک
بکا تنکو البکا فهو باک
جایگاهی که هیچ شخص نبود
کاسه از پیش خویشتن بر بود
البواب مهلا فانه متغذی
خبزه لا یرم و لا یتغذی

اگر شلوار نبد مادر تو   چو نبده سفره تو بی
نه ازدی اندحلب تو قلب نانرا   جهان نان از شومی تو ربسته بودی
بکیت فوق الخبز ضنا به   ثم کفف الشد وفی چیزره
تعبیه ذی که عزیز تر از جان باشد   چون دو منکری کاسه و نانش باشد
از مطبخ تو اگر برآید دودی   هم دود دل سوخته‌کانت باشد
نانی تو مگر شکر حنکر خانت   کاندر هم عمر کسی نشکستست
نقر الاخلار ولکنه   یطبخ فی خدیه سکباج
مطبخ تهی ز آتش و دیده تهی ز آب   سفره ندیده نان و قدح ناسوده راح
بکرفتی از وثاق که بابت شکسته باد   من غرة الصباح الی طرة الرواح
مستور کسی ز وثاق تو نان تب   ان تقبل النصح اقبل علی النکاح
وکیف یطمع فی الارزاق من رجل   لا یطمع الطیر فیه وهو مصلوب
خواجه به کاسه خود صورتکی خند بدید   پس از آن بد که بکیر دزد خود شن
چو نیمین کفت مرا ور اگر غذایی بخورد   گفت هرگز نبود بهتر ازین نیز هم کاش
مال البخیل لیستر تحت خاتمه   ولیس یطلق الا یوم ماتمه
خوب من آن لقمه را فرو بردم   گفت آوخ که من از غم مردم
گفت خواه سیر و خواه بدی   که من این لقمه را فرو بردم
وتعبر الخبز بامواجه   فی لیلة مظلمة باردة
وکفه مملوة خبزة لا   ما سقطت من کفه واحدة
نانیست درین جهان و انی   از دیده آدمی نهانی

نه کرسنه

نه گرسنه دیده روی او سیر | نه تشنه دیده از آن نشانی
انی لا صفتک لا یذوقن | وانا سمیتک لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست | نان تو و آب زندگانی
نان تو پارسا نداز زن نیست | کس نه بدش ز خویش و بیگانه
نان خود را نکاح کن با خود | وان جلب را برون کن از خانه
رای الضیف کثرنا علی بابه داره | فصحفه صفا فقام الی السیف
فقلت له خبزا اطعم بابی | اتقتل له خبزا افمات من الخوف
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
فلو یستطیع لتقتیره | تنفس من منخر واحد
سیمرغ نهی بمجلس ای کاغالی | بن نقل شمرده می نهی بر هر جای
مهمان تو بر خوان تو یک لقمه ربا | سیمرغ سفالش کن و در نان افزای

رباعیه

ای خواجه تو عادت تبه میداری | نان خوردن خویش را گنه میداری
این کاسه و دیگ همچو فرزند تو اند | کز آتش و آفتاب نگه میداری

فی الثقیل

تزلزلت الارض زلزالها | فقالوا باجمعهم ما لها
تمشی ذا الثقیل علی وجهها | فاخرجت الارض اثقالها
ای گرانی کت هزار و شصت بنا یک ملکه | وی گرانتر از زمین هفتمین تا سنبله
شاه باشی ای قلیتبان و دیو زنی ای رنجکلب | تا تو برپشت زمینی ایمنم از زلزله
یمشی و ما یسقط احشاوه | شتحاده ما تمسکها فی الهوا

ظرفه حیوانیست ای چشم خرد بینش ببین / کاینچنان حیوان نادر بهر بابی بود
مشا فشکا من نقلد الحوت ربه / وقال الیه زادت الارض نامنه

فی علوی ذمیم النفس

شریف فعله وعلی وضیع / ذمیم النفس محمود الجدود
کان الله لم یخلقه الا / لیتعطیف القلوب علی یزید
گفتی از آن رسول شرم باد این سخن / ای سیه رو زرد گردی روی سرخ آل را

فی الابنة

دخلت علی النحی یوما ازوره / فالفیته تحت الغلام محمد
فقلت له ماذا الفعال فقال لی / لکل فتی من دهره ما تعودا
سمعت بانه له ابا خالد / یلوط ویزنی ولکنه
یحب الغلام اذا ما التحی / وهذا دلیل علی انه
هرکه در کون خلد بغا باشد / ور همه پیر شهر ما باشد
دیده متعددش مگر کور است / که بهمه ساله با عصا باشد
لما اتیتک زائرا و مسلما / خرج الغلام وقال انک نائم
فاجبته ابلا لحاف نائم / هذا الذی [illegible] وانت عندی ظالم
انت الذی فکیف تطعم عینه / طعم الرقاد وانت عنه قائم
فتضاحک الرشا العزیز وقال لی / او انت ایضا بالفضیحة عالم

فی کثافة اللحیة

ذو لحیة لو قسمت بین الوری / جاءت لهم منها لحی وذوائب

تمال

٢٩٥

لکمال

کس چو منتو اسیر ریش بسیار مباد | با ریش چنانکسی سروکار مباد
بر گردن هیچکس چنان بار مباد | در ریشستان کسی گرفتار مباد

وله

از جملهٔ ریشهای گیتی | آنرا شاید که ریش خوانی
بر سینهٔ او زده در گوئی | بر خرمن نیست تر کانی
ناید بهزار سال پیدا | تیری که درو شود نهانی
بسیار چو حادثات گیتی | ناخوش چو بلای ناگهانی
انبوه و گران و زشت و ناخوش | مانندهٔ ابر مهرگانی
آویخته زو لحید علامت | چون پشم سگان کاهدانی
نتوان گفتن بکون یک کس | آن ریش چنان بهزار کانی
هر شانه ازو بکون قومی | وز قوم طرانق و اصفهانی
مثل لایق اوست آنکه گویند | ریش تو بریم بپاسبانی
آن ریش چنان نمی‌پسندند | صاحب طبعان این زمانی
زیرا که بهیچ کار ناید | الا ز برای دمنه دانی

لَهُ لِحْيَةٌ طَالَتْ عَلَى كُلِّ لِحْيَةٍ | وَلَوْ فُرِّقَتْ كَانَتْ لِحًى لِقَبَائِلِ

ریش بر مرد اگر نه بارستی | با دو ریش و ریشخند بارستی
امردست آفتاب نورانی | زان عزیزست و گرنه خوارستی
فَنُقْصَانُ عَقْلِ الْفَتَى عِنْدَهُ | بِمِقْدَارِ مَا زَادَ فِي لِحْيَتِهِ

في قيد العامة

وأقسم لو خرئت من استك بيضة | لما انكسرت من قرب بعضك من بعض
اي نصف جزء لا يتجزى وجود تو | وي تسع عشر ثمن وجود تو جود تو
نصف القيام از آنكه قد قامت قيامتت | اي كير خر نكونه قيام و قعود تو

فيه

كم آيد از وجبي گر كسي به پيمايد | ز عطف دامن او تازه گر بپاشش

فيه

از دو گز جامه كسوتي سازد | يك گز و نيم فاضل آيد ازو

في العيادة

اعتدى الناس عليه ورموه بالكبائر | ما المعايب سوى اصلاح ما بين الجوانب

لواحد

تو دو رو چواهي اي پير كافر | تواني گر كني تصنيف و تدريس
اگر حوا و آدم زنده كردند | بزرق و حيله و دستان و تلبيس
بگرداني دل حوا از آدم | كني ورسا عشق عاشق با بليس

لو خط في الخبز حرف منه تعا | لم يأكل الكلب منه وهو غرثان

بر كلچه نام او نبكاشتم | بن فكندم پيش سگ تا خايدش
سگ بو بديد و برفت آنرا نخورد | گفت بوي شولكي مي آيدش

في ذم الطبيب

مر يوما على عليل فقلنا | قد عبنا فقد رزقت الشهادة

رفيد

فیه

سحر که ملک الموت شد بدرگه حق	بلابه گفت که ای کردگار زو عجب
ز جان ستانی خلقم رسید کار بجان	کجا برآیم با مطرب و ندیم و داب
خطاب عزتش آمد که خواجه عزرائیل	حقیقتست که هستی تو در بلای مهیب
بچهار قسم نهادیم کار عالم را	ازآنچه هست و رو مردم از بعید و قریب
تو بانستانی یک قسم گیر کن بطبع که ما	سپرده ایم سه قسم دگر بتاج طبیب

فیه

ملک الموت اگر نیابت خود	بکمال طبیب بسپارد
بهمت حکمن که در دو سال دگر	بر زمینی جانور نگذارد

فی المجون

رفت شخصی به پیش نقالی	نان بسوی پنیر او میخورد
گفت نقال هین بهاش بده	گفت خود الکستم اکنون فرد
بر درو زی و کرد و نشستی زر	می برانداخت تا طنین صدای میکرد
گفت بوی پنیر را بشنود	پیش از آواز زر بها در خورد

ابلهی را کسی بپرسیش گفت	تندرستیت هست ای ابله
گفت اگر گون هم از حسابت منت	پاسخ راست بشنو از من نه

لبعضهم

دوش آن حریف نازک و آفة یار غار	با من شراب خورد و گرفتمش در کنار
انگیر سخت خورد و بنالید و دم نزد	سختا که آدمی است بر احداث روزگار

وله

اراده از کس و کون کم نکرد کیر مرا هیچ — کفش شوه همه کس را برو نزد کار ارادت
رسید رنده نکند و برو بشی کس ات — زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

لغیره

برده آن عربک زنش نیز دتا قاضی — گفتا که بکار رتش نبود از ناضی
گفتا که نه بر خایه و سر کیر گفتا — واللّه انا بجور ... راضی

فیها

گفتی که بزیر کون نهم نعمت وقف — خوش باش که جز مناره هیچ نماند

فیها

در کونش کردم و کس باقی ماند — فردا بیاورد که در بالای کنم

فیها

کیر منی پنبه شب روی دارد — زانکه همه شب سر کس شکسته شود
بیت خواهم نه بنید و ز بخرش — بد خانه نه بود که نیته بود
باجو مارا از آن سهکین همه شب — در خر زیده نعار و خسته بود
باگر مارا از سهکین همه شب — در خرزیده نعار و خسته بود
باجو مرغان خانگی همه روز — بر سر خایگان نشسته بود

فیها

کیرم که مرا هیچ نمیداری دوست — ای کم زن نر زن پا موز آخر

فیها

دوش

دوش هندوی بت ترکی را / گر ز باده رخش فروخته بود
در میان دو کون کلکش / نیمه ابود رسبوخته بود
شکل کون سفید و کیر سیاه / همچو در برق نیم سوخته بود

فیها

بو طوا او کنشدگان دید / گر دو لعا ننگ عالم بود
بلکنیاکه حیله زنانه هند / چه مردی بود کر زنی کم بود

فیها

گفت بافنده زنگی لا / شد کرو حلیه و افزارم
زن او گفت غم مخور ای مرد / کرمنه امسال هرعکا دارم
باشن باد بت من بجایه رسد / ساز نو از کر دبیرون آرم

فیها

بسر دیدم افتاب نهاد / که دلا زد بدش برآساید
در فتاده بجاک و غرق بخون / گفتم این حال شرح فرماید
گفت کیرم به تبر ببریدند / زین غم جانها همی رساید
گفتم ای ماه روی دل خوش دار / که ترا کیر و خایه کم ناید

فی المطرب والمغنی

وَشَغَبَ تارُهُ النغمة تسلبُ اللذ / ما براه قطعی عند قوم مزینن
یارب آن رود بربطش بکند / تا به بشنش روزگار شود
تا مگر بی سماع آن غرزن / باده خندمان بکار شود

غناؤک عندی یمنیت الطرب — وضربک للعود یحیی الکرب

الحیا تا مطرب ما گرچه زند سازی خوش — لیکن این خاصیتش هست که با خوش گوید

شادی کرسند در کنج سرای خالی — از تو آزرده اگر که نخورد هیچ خورد

فیسا

هندوی مست را بپرسیدم — که تا حال چیست گفت اکر دین

فی الخصی

لا ابا نومنا نعبد ولا ابنا — خاب وخیب الخصی یوم الفلاح

بس دریده برده ناه بستی چند — که مقیمان حضرت شاه همند

وزدمانرا ز دور می رانند — گرکسی چند کنده در راهند

فیه

شنیدم که در خطه اردبیل — همی گفت شخصی بشخصی دگر

کاینده خیان بر تو رحمت کناد — که تبریزیان را نباشد خبر

فی الاقرع

اگر باشد خود و دو راز سر کل — شکفته نیستان در عل و دور شرع

خود هرگز این روا دارد که باشد — مقام خود بوا و غیر دیا ذرع

فیه

بیرک

پیر سرش با آنکه موی نیستم نی موی نیست — تو جهای موی بینی چون کنی دو دو نگاه

عکس موی دیگران بر فرق چون آئینه‌اش — می نماید که سفید و گاه سرخ و که سیاه

فیه

دوای الامیر له دواة — کمثل الیاسمین بغیر صوف

تری

تري قلم الاخير تغوص عيما … كغوص عقيدة في حلق صوفي

فيه

يا صاحب الدار ما بي نبك كتمان … ان كنت في الدار ما في الدار انسان

فيه

الدين ان فتشت عنه … تجد نبا داكنه ولجه

وان فتشت عن نسب قريب … فليس وراء عبادان قرية

فيه

ابو حامد بين علا لكم … كثير الفضول قليل الحيا

وقد كان من قبله خلاني صبا … فلما التجا صار فستجا

فيه

فوالله لا ابكي على ساكن الثرى … ولكنني ابكي على المستزوج

فيها

تاكول فلا تكن حزينا … اذا اكلنا ابرك قبل غدسك

والام كما عرفت كانت … تناك باغلظ المساويك

وانت ابنها فلت بدعا … ان كنت مثل واك اوسك

فيها

وقاض لنا اسرا مد … سك الردى مع الجيد

فقلت بنوك بهم ام بنا … فقال كهمن يا سيدي

تراه من تيه ومن نخوة … كانه نال الذي ناله

وابطك قابض الارواح يرمي / بسهم الموت من تحت الكساء
مانند تير ناوك از چرخ / از مير و وزير و روستايي
تا در وقت ناوك رسيد / در ديده خويش روشنايي

الباب الحادي والستون في الشيب والتأسف على الشباب

خذ من شبابك صفو العيش منذرا / فقد اتاك نذير الشيب بالنذر
واستوف حظك منه قبل فرقته / فحيث لا ينفع الانذار والحذر

لكاتبه

رسول مرگ ز ناگه بمن رسيد فراز / که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون بزه در آوردی / ز خویش ناوک دل را ز نحض دور انداز
چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا / ز گوش پنبه برون کن نگار حق بنواز
بچشم آب حیوة و برفت باد بروت / نماند قوت باقی ضعیف گشت آواز
بپای بخواست چو از دست بر نمی خیزد / از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می شنوم / ز عجز چند سر زانو نهم به بینی باز
سرم بخاک فرو می شود ز پشت دوتا / بخاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ / مکن بپر امل در هوای دل پرواز
ولّى الشباب فحل الدمع ينهمل / فقد الشباب بفقد الروح متصل
لا تكذبن فان الدنيا باجمعها / من الشباب بيوم واحد بدل

وله

مویم سفید گشت و دم سرد میزنم / آری پدید گر آنجا برف و زمهریر

برگ

برگ سمن چو جای بنفشه فرو گرفت | پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
ترسم شکوفه اجلست انکه بشکفد | بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
دندان لقمه خای چو در کام من نماند | بهر عدای من فلک از سر گرفت شیر
تله سرم چو زیر پری نشست برق | بر دامنش پدید شود چشمهٔ غدیر
پیر خمیر مایهٔ حرکت ای عجب | از موی کس شنید که آید بدون خمیر
حنت نار نفسی باشتعال مفارقی | وَاَظْلَمَ عَیْشِی اِذْ اَضَاءَ شِهَابُهَا
اَاَنْعَمُ عَیْشِی بَعْدَ مَا حَلَّ عَارِضِی | طَلَائِعُ شَیْبٍ لَیْسَ یُغْنِی خِضَابُهَا

فيه

سر ان دل ببری کردم نبود بی وفای من | اکنون وفای او همه بر من جفا شدست
وَالشَّیْبُ اَعْظَمُ جُرْمًا عِنْدَ غَانِیَةٍ | مِنْ اِبْنِ مُلْجَمٍ عِنْدَ الْفَاطِمِیْنَا

فيه

لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود | گر رنگ رز خضابش کند مطرائی
نکات تو مرا اینکی شود معلوم | که نیم ساعت در عمر خود بفرسائی
هَبْكَ اسْتَتَرْتَ مِنَ الشَّبِیْبَةِ لَوْنَهَا | هَلْ تَسْتَعِیْرُ شَمَائِلَ الْفِتْیَانِ

فيه

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد | وان فصل بهار شادمانی دی شد
وان مرغ طرب که آشیانش دل بود | خود هیچ ندانم که کی آمد کی شد
مَضَی مَا مَضَی مِنْ حُلْوِ عَیْشٍ وَمُرِّهِ | کَاَنْ لَمْ یَکُنْ اِلَّا کَاَحْلَامِ رَاقِدِ

فيه

جوانی با جنابا فابر گذشت / که باد شمالی بر اطراف کوه دشت
بیا ای رسولی بیا مددمان / بیا جی بداد و سبک باز گشت
ما في يدي من الجمال إلا الندامة والأسف / كأنّ الشباب لم أزره قبل الزيارة والتلهف

غيره

بهار دور جوانی دریغ و افسوس / که هیچ حاصل با دو مهر کان بگذشت
دریغ عمر که در عشق انتظار گذشت / زمانه تا جرم کرد روزگار گذشت
سنين طوينا شهرا فشهرا / ولم أعرف جادّي من زمن

غيره

ورنه امید برشد دریغ عمر عزیز / که هر چه در دلم است از درم فراز آید
امید نیست برآید ولی فایده زانک / امید نیست که عمر گذشته باز آید
أرى المرء يرجو أن يطول بقاؤه / ليدرك ما يرجو وطول بقائه
إذا ما تناهى كلّت بصره / فطول بقاء المرء طول شقائه

للاوحدی

جهان کام و شادی ز من دور کرد / که مشک مرا حیله کافور کرد
یکی دست پیری بیازد بر سرم / که تاج جوانی فکند از سرم
ز سستی کنون گاه خیزد و نشست / همی پای را باید دو دست
امید جوان تا شود پیر نیز / بجز مرگ امید پیر از چه چیز
فسبحان من جاء بشيب لحيته / من الغزلان تبتغي لرفقه التعب
ومن لم يرد ديه الشيب خاله / من الناس من بعد المشيب مؤدب

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

نشاید مرا با جوانان چمید / چو بر عارضم صبح پیری دمید

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

شمار است نوبت برین خاکدان / که ما از تنعم بشستیم دست

چو پیرانه سر گشت از بزرگی عصا / دگر چشم عیش جوانی مدار

نشاط من آنگه که میدان گرفت / که شام سپیدی دمیدن گرفت

منی موی خود بتن نه از آن میکنم سیاه / تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

هر جامه بوقت مصیبت سیه کنند / من موی بر مصیبت خود میکنم سیاه

اَللَّیْلُ یَحْسُنُ بِالنُّجُومِ وَاِنَّمَا / لَیْلُ الشَّبَابِ بِلَا نُجُومٍ اَحْسَنُ

روز پیری اگرچه پر نورست / چون شب مظلم جوانی نیست

چو در ایوان خوابگاه شباب / راحت عیش و زندگانی نیست

یَا ذَا الَّذِی یُخْفِی طَلَائِعَ شَیْبِهِ / کَیْلَا یَکُونَ عَلَی الْمِلَاحِ اَغْرَاضُ

مَعْهَدًا فَحُکْمُ اللّٰهِ لَیْسَ یَرُدُّهُ / سَیْفٌ فَکَیْفَ یَرُدُّهُ الْمِقْرَاضُ

کنی سعدی موی خود را پر سودا / برش کنند ازان مولعی چو سودای

سیه کردی موی از بهر آنکه ناید باز / چو شد با بصیره روزگار برنا

نسیمی عقوبت پیری که راضیم کردست / فیه / که ریش و سبلت خود را مبرّش خویش کنم

لسید جلال

در آرزوی آنکه جوانی کند مقیم — بسیار کرده‌اند درین فکر و سعیها
وحمّل الشیب یوماً لم ازده فیه — ولکن لا اُطیق له ردّا
رداءً للردی فیه دلیل — تردّی حین به یوماً تردّا
بصد هزار زبان کف دو رنج پیری بعیب — کالانی نه جای تو ارست خیز و انداز
وما شاب رأسی عن سنین تتابعت — علیّ ولکن شیّبته الوقائع
سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت — ز گرد مرکب او عارضم غبار گرفت

لواحد

مرآة عیشک بالشباب صقیلة — وجناح عمرک بالمشیب کسیر
چو گل می شکفتم بوقت بهار — بیک جام می در زمان شباب
به پیری نمی یابم از وی فرح — وگر خنده از وقت باشم جواب
یقین شد مرا کز طریق خواص — فرح در شباب است نی در شراب
یا طیب لذة ایام لنا سلفت — ولذات ایام الصبی عودی
ایام اسحب ذیلی فی بطالتها — اذا ترنم صوت النای والعودی

من کتاب جمشید خورشید

جوانی نوبهار زندگانیست — حقیقت خود جوانی زندگانیست
گل و سنبل جوانی بر طرازد — جوانان را گل و سنبل می برازد
دران شبها که تخم عیش کارد — که جای سنبل و گل برف وارد
چو خشک از ضعف پیری شد سراپا — رگ من یک بیک از پوست پیدا
قدم خم شد ز قد خم چه خیزد — قدح چون خم شود آبش بریزد

دران

دران مجلس که می با جرعه افتاد | چه داد عشرت و شادی توان داد
سرابستان دل را شد هوا سرد | گلستان رخم را شد ورق زرد
تَنَفَّسَ فی عِذارِکَ صُبحُ شَیبٍ | وَعَسعَسَ لَیلُهُ فَکَمِ التَّصابی

من کتاب خسرو و شیرین

چو در موی سیه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی
شکفته زلف را چند افتد آب | که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز لب خندان توان افتاد سیاهی | که بنماید فروغ صبحگاهی
حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خماری بود و مستی
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چو چل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کند نماید پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی | بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
یا شَیبَتی دُومی وَلا تَتَرَحَّلی | وَسَعی اِنّی بِوَصلِکَ مُولَعٌ
قَد کُنتُ اَجزَعُ مِن حُلُولِکَ مَرَّةً | فَالآنَ مِن خَوفِ ارتِحالِکَ اَجزَعُ

رباعیات کمالیه

وقتست که قصد عالم پاک کنیم | وین تیغ دو تا کشیده بر افلاک کنیم
خرپشته نشین قالبم میگوید | وقتست که روی خیمه در خاک کنیم

وله

جام طرب بزنا که از دست افتاد	کارم ز فراز چرخ در پست افتاد
در چشمه زندگانیم ماهی عمر	از پنجه روزگار در شست افتاد

ولـه

پیری را بسر رای ناصوابی دارد	رخسار چو ما ر رنگ آبی دارد
بام و در رکن این خانه عمر	ازانکه شده روی در خرابی دارد

ولـه

گردون که همه کرده جفا میکرد	پیرامن رخت عمر ما میگردد
تیر اجل از شست رها میکرد	پشتم چو کمان ازان دوتا میکرد

فرد

عمر گرامی ز تو ضایع شدست	شاید اگر پشت دوتا میروی

لاو

خمیده پشت از آن است پیران جهان دیده	که اندر خاک میجویند ایام جوانی را

کمال

قُلُوبُ النَّاسِ آلِمَةٌ سِعًا مًا	وَنَفْسُ المحذو الهمة سقيمة
وَمَا قحبت بكا الدنيا ولكن	تذكرت نعقد الدنيا نعيمة

الباب الثاني والستون في المراثي والتعازي

دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان	آتش بحلق ورزده وازده دهان برفت
یک شهر آتشینش گرفته که ابن شب	بگرفت لابه دردی و دامن فشان
بلقوه خنک چرخ سواری همی نمود	میکرد سرکشی و ز دستش

مقدم بابست نوشت
اول باب

انصاف خود عبارت از وی بدهد جهان — این درد دل نه بین که جهان از جهان
گردون زغصه دست بدندان همی گزید — لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
تن لرّلت الدنیا لآل محمد — وکادت لهم صم الجبال تذوب
فللسیف اعوال وللرمح رنة — وللخیل من بعد الصهیل نحیب
تغارت نجم واقشعرت کواکب — وهتّک استار وشق جیوب

ولـه

دل داد مرگرا که از و جان نمی ستند — لطف شمایلش بحقیقت مگر بدید
از همت بلند بفردوس جای کرد — چون کار این جهان را جز مختصر ندید
چرخ هزار دیده درو پنجه خاک او — حبذا انکه حسب جز همه فضل و هنر ندید
گردن بحکم هیچکس از چه نداده بود — از انقیاد حکم الهی گذر ندید
فما کان قیس هلکه هلک واحد — ولکنه بنیان قوم تهدما

ظهیر الفاریابی

من نگویم که شهریار بمرد — شهریاری زمانه جون بمرد
عالمی را چو سر بسر بگرفت — رفت تا عالمی دگر گیرد
یا طالب المعروف حل بخمسه — حط الحمول وعطل الاجالا
واقم علی بابس فقد ذهب الذی — کان الایام علی نداه عیالا
من فاعل من بعده کفعاله — اوقایل من بعده ما قالا

سلمان

ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده — وی صبح از عزای که گیسو بریده

از دیده زمانه روانست اشک خون — ای دیده زمانه بگو تا چه دیده
ای برجم از برای چه مو پاره کرده — آری مگر تو نیز مصیبت رسیده
ای اشک گرم رو جگری باز ده ز دل — تا چیست حالتت که بدین رو دویده
ای آفتاب لرزه فتادست بر دلت — آخر چه دیده که چنین دل رمیده
مرغان باغ ناله و فریاد میکنند — ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو — از باد صبحدم چه حکایت شنیده
نی نی سخن مپرس که جای ملالتست — دانم چه حالتست ندانم چه حالتست
میکند باغ از بن بس و مکند از لاله زار — زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار
در کوه سنگ دل نگر از چشمهای او — ای جوی آب روان شده بر روی مرغزار
شکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر — بلجامه کبود پریشان و سوکوار
ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل — چندانکه آب در جگرت هست اشک بار
افکنده شهسواری که مثل او — در عهد گردش تو نیفتاد دیگر سوار

رسم امارت از رخ عالم بدو فتاد
تاج سعادت از سر گردون در افتاد

گردون بدور حادثه عالم سیاه کرد — ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر بنوحه زمزمه شنید — از تاب سینه زد نفس سرد و آه کرد
پوشید آفتاب پلاس کبود سیاه شب — واز کهکشان ز سنبل تر بیتکاه کرد
ای چرخ بی حیا بچه شوم کردی — خواهی بروی چند وایدانی کرد
چندانکه بیت عدوم از بن غم که خون — آخر براه دیده مردم گذار کرد

آن

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او	پیوسته بود جان جهانی بجان او
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب	جستی کران ز صدمه گرز گران او
آن نامور کجاست که دارد بر آسمان	روی قمر نشود نشان سنان او
ای مرغ نوحه گر شو و ای ابر خون گری	با قامت چو نارون نار وان او
ور دو وفات گنج حیاتش چگونه برد	کو تخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داده در موافقت یار نازنین
یار عزیز بد شرط محبت بود همین

ایا شجر الخابور مالک مورقا	کانک لم تجزع علی ابن طریف
لب لاله دل سنگ چند خندد	تمیز بد آواز بس دلگرانی
وین سینه او همچو نرگس دهن خنک	لبش نه لایق بود تنگ دهانی

لسلیمانشاه فی مرثیة ابنه الغریق

کی خوش شود ای جان پسندیده من	جان و دل مستمند شوریده من
تو غایب و آنکس که ترا کشت بقهر	غایب نشود یک نفس از دیده من

فی مرثیة شمس الدین صاحب دیوان

در ماتم شمس از شفق خون بچکید	مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد ازین ماتم و صبح	بر زد نفس سرد و گریبان بدرید
هو الشمس ضاقت الارض عن نور بعظمتها	فیا عجبا انی تضمنها القبر

فی مرثیة شیخ نجم الدین الکبری قدس سره

وقالوا الایام قضی نحبه ... واضحوا اتینا بالبکا قد علت

وما کان نجم الهدی واحدا ... ولکنه امة قد خلت

هزاران نادر یتیم افزون بماندند ... که آن بحر از سر ایشان فرو شد

سحابی آلو زبید نظام ملک نو زکوة ... یتیمة صاغها الرحمن من شرف

عزت ولم یعرف الانسان قیمتها ... فردها غیرة منه الی الصدف

لایق باغ جهان آن گل سیراب نبود ... برد ازینجا بگلستان بهشتش رضوان

ای دریغ آن رخ زیبای جهان افروزش ... همچو خورشید بر آن قامت چون سرو روان

فیها

الا یا حمامات الاراک اعیننی ... علی شجوهن وابکین مثل بکائیا

ناحت مطوقتا فقلت لصاحبی ... ما بالها ناحت وطال انینها

اتطرحت من وکرها وفراخها ... ام قد رماها بالبعاد قرینها

دی بسوی باغ زخم و خونابه روان بود ... هر شب نمی که بر ورق خیزران فتاد

بیمار شد مزاج بهاران چو باد صبح ... چون بید لرزه بر تن سرو جوان فتاد

زانوی سرو و معصل شمشاد از بیخ ... بشکست و چون عصب خیزران فتاد

ایا قبر لیلی ان لیلی غریبة ... بارضک لا اهل لدیک ولا ابن عم

ویا قبر لیلی ما تضمنت مثلها ... شبیها للیلی ذا عفاف وذا کرم

نیاز و بود درش ای دایه زمین یکبار ... که شیر مادر گیتی چنو نخواهد زاد

حدیث ورد دل خلق عرضه دار و بگو ... گدای زعدل تو بنیاد ملک و دین آباد

هیبت تو جهان را چنانک بر نشاند — هنوز خود خبرش نیست کو چه داد باد
اگر معاد وفی ممکن است و وانه نیست — بیا و جان جهانی تباز کی کن شاد
جو باد و بحر تو جز خیر نیست میکوشند — جهان پناها که خدایت جزای خیر داد

منها

باغی که از وی بهار آمد رفت — شاخی که ز برگ و ثمر بیار آمد رفت
بیهوده درین جهان چرا باید بود — شخصی که درین زمان بکار آمد رفت
الائمة منهم والملک منهدم — و ظل حبل الهدی و المجد منفجر

رباعیه

ای غنچه که هر دم خنده از سر گیری — کی دل بدهد ترا که لب زهم برگیری
وی تازه نرگس شوخ چشم بی چهره او — چشم آب بکیرد ترا که ساغر گیری

اخری

باغ از گل و لاله گرچه می آراید — بی روی تو دل و می کجا آراید
کز صد لاله ... بر می آید — وز ذره کسی کل آب رو می آید

اخری

نه زلف بنفشه را چنین تاب دهند — نه نرگس مست را چنین خواب دهند
بر خاک تو میگریم و دل میگوید — نه سنبل و سوسن را نه چنین آب دهند
و ان ابتعانی تجده لجبانه — و ما کنت یوما تجده بجون
گفتی که چو بود از منت میپرسم — دریغا که تو خود چو شمع مرده باشم

فیها

من چنان وزندگی خود ای جان و زندگی   گر دوست داشتم ز بجای تو داشتم

جای تو بی تو گردش گردون نمی نمود   الحمد این امید بجای تو داشتم

شاد و نشاط سالک سبز و نابزه چالاک   در خاطر که بود کرا این گمان فتاد

در داد حسن تا که چراگاه و مور شد   آن خط همچو مور که بر ارغوان فتاد

بتغشی هلال گشت از نجوم تمامه   فعاجله المقدار بغرة الشهر

چون غنچه لبش باز نخندید تمام   در خاک شد آن زمانه نا دیده تمام

چون نرگس نا شکفته بگذشت ز افلاک   کان غنچه چو گل باز کند دیده تمام

یا کوکبا ما کان اقصر عمره   و کذلک عمر کواکب الاسحار

و هلال ایام العلی لم ینتظر   بدرا و لم یمهل لوقت سرار

گر دیده خون فشان و دل گشت درد مند   شاید که گوشه جگر از من بدید شد

چون شمع سوز روشن دل از نور دیده خواست   اشکم بدی زرد فراوان دو دیده شد

نا شسته لب ز شیر و نشو شنید جام عشق   چون غنچه در نقاب کفن زود کشیده شد

اینها قطرهای خون که ز چشم همی چکید   هم قطره ایست کز جگر چکیده شد

عجل الخسوف الیه قبل اوانه   فغطاه قبل مظنة الابدار

مه نو را چه اتفاق افتاد   کین چنین زود در محاق افتاد

شیرنا خورده سیر و ناکامش   جرعه تلخ در مذاق افتاد

مضی صاحب للدنیا و لم یتبلغ   کریم یروی الارض فیض غمامه

فقدناه لما تم و اعتم بالعلا   کذاک کسوف البدر عند تمامه

منسوخ شد ز لوح کرم آیت امید   معدوم شد ز درج شرف گوهر یقین

آن عارض مبارک از آن روی درکشید — و دیدی که چگونه بدامن در بارید

یا ذاهباً مَلَکَ الکرام اولوا النهی — ماذا انتظرک لو تمکنت بی ما

من ذا الذی یرجو وقارک بعدما — غادرت نضراً فی التراب رهینا

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند — وین عجب نیست که خود عادت او جهانست

ماه و انجم گرانمایه سعادت بگذشت — وین تصور نه باندازهٔ این دیدهٔ ماست

لا دَرَّ دَرُّ نوازلِ الاحداث — نقلت احبتنا الی الاجداث

فغدت منازلنا وهن مقابر — وغدت مدائحنا وهن مراثی

بدان دعوی که محکم بست عهد آسمان با کس — اگر بر ماند هیچ جو سنی وفا شهریار اینک

همان قایل که دی میگفت اطال الله اعمارک — به پیش کامروز میگوید انارا سدیو یا

لولا تلهّب احشائی علیک اسی — لما وقفتک الا بین احشائی

گر کوه سنگدل بشنیدی و بدیده داردی — بر تربت مبارک تو خون بباردی

کرد اندی امل که چه رفت از اجل بدو — تا روز حشر تخم امیدی نکاردی

ولو انّ ما بی بالجبال لتصدعت — ولکننی فی الخطب غیر جزوع

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی — بر دل مفزع و ما بی چون تن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا — تا بهر یک خون شستی بر خویشتن بگریستی

آنچه از من کم شدست از سلیمان گم شدی — جن سلیمان وهم پری بهم اهرمن بگریستی

فیها

شاه جهان گذشته و ما همچنین خموش — کو صد هزار نوح و کو صد هزار جوش

ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناش — و ای مملکت چو شام بهر مویی ماتم بپوش

ومنها

اينجا نه يكبار بد خروش — كاقتاب فلك سلطنت امروز كجاست

ومنها

نَوْمُ العُيُونِ عَلَى الجُفُونِ حَرَامُ — وَدُمُوعُهُنَّ عَلَى الدِّمَاءِ سِجَامُ

مَاتَ المَعَالِي وَالعُلُومُ بِمَوْتِهِ — فَعَلَى المَعَالِي وَالعُلُومِ سَلَامُ

بر دار سر ز خاك كه ياران رسيده اند — وز ديدن جمال مبارك نديده اند

چشم زمان نظر تو شهزاده نديد — تا در زمين وجود بشر آفريده اند

كاو ميان آتش ودوزخ نديده است — دوران ز نور رحمتى كه رفته با خاك كشيده اند

جَرَتِ الرِّيَاحُ عَلَى مَحَلِّ دِيَارِهِمْ — فَكَأَنَّهُمْ كَانُوا عَلَى المِيعَادِ

باريد بباغ ما تگرگى — وز گلبن ما نماند برگى

مَا كُنْتُ أَحْسَبُ قَبْلَ دَفْنِكَ فِي الثَّرَى — أَنَّ الكَوَاكِبَ فِي التُّرَابِ تَغُورُ

مَا كُنْتُ آمُلُ قَبْلَ نَعْشِكَ أَنْ أَرَى — رَضْوَى عَلَى أَيْدِي الرِّجَالِ تَسِيرُ

باورم نيست كه در عهده ما بود افتاد — افتابى كه چنين با فت زكرد

نيست در خور كه چنان تازه بهارى خرم — در كفن زند و باجل نشست

طلحتش وضعكناى بلبل بباغ — قامتش ياد كن اى قمرى و بو سرو بيلد

ومنها

نو بهار ما كجا شد وآن گل رنگ — كى توان ديدن بخوابش اى دريغا خواب كو

ومنها بعده

طَلَبَ التُّرَابُ حَمَايَدُ ذَا مِنِّي — إِلَّا عَدَاوَةً فَضَائِلَ وَجَلَالَ

يا طالب

یا طالباً من ذی الزمان شبیهه — هیهات کلفت الزمان محالا
إن الزمان أضن بعد ذمارته — من أن یعید لمثله أشکالا

للسلمان

ماه را کور و دی در کش که سیماب امید نیست — صبح را گردن بزن کافاق را همدم نماند
زهر خندای صبح خون در جام گیتی نوش باد — خون گری ای ابر خون در چشم دریا نم نماند
آفتابا در غم نیلی فلک زن جامه را — خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک بر هم شکن — طاق و ایوان گو چه مانی چونکه کسری عالم نماند
فلما مضی نحو مضی الجود و العلا — و اضحی عزیز بین المکارم اخدعا
بوده است عالم کرم و لطف از میان — و اکنون ببوک او همه عالم نشسته اند

فی مرثیة النبی علیه و آله الصلوة و السلام

نفسی الفداء لقبر انت ساکنه — فیه العفاف و فیه الجود و الکرم
ای خاک زر دو دلم نی یادم گفت — کام و ز فلک در توجه گوهر بنهفت
کام دل عالمی بدام تو فتاد — و انبار خلایق در آغوش تو خفت

فی التعازی

حکم المنیة فی البریة جار — ما هذه الدنیا بدار قرار
فالعیش نوم و المنیة یقظة — و المرء بینهما خیال سار

لکمال

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند — سلطان مرگ هیچ محابا نمیکند
عامست حکم امر اجل بر جهانیان — اینحکم بر من و تو بتنها نمیکند

این ابیات [illegible] بتقدم بر همه اول [illegible] مرآورده [illegible]

فلو كان للدنيا بقاء لساكن — لكان رسول الله فيها مخلدا
وما احد يبقى من الناس سالما — فان المنايا قد اصابت محمدا

لسلمان

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست — دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل گزند — کس را درین سراچه بجان زینهار نیست
دنیا چو شاهدیست کناری گزین ازو — کز شاهدان خلاص بجز از کنار نیست
در خیر وجود همانا نیامدست — آن سینه کز خدنگ مصایب فگار نیست
بنشین بآستان رضا چون بهیچ باب — مارا درون پرده تقدیر بار نیست
تا بندگان و اوست خداوندکارها — باکار او ترا و مرا هیچ کار نیست
جز و تحملست و رضا چاره با قضا — تدبیر این قضیه برون زین سه چار نیست
فاقرارا وتسليما وصبرا — على ما كان من قدر الاله

منها

اصبر لكل مصيبة وتجلد — واعلم بان المرء غير مخلد
واذا ذكرت مصيبة تشجى بها — فاذكر مصابك بالنبي محمد
هر که بیدار و بختیار بود — در صبوری چو شهریار بود
چه خوری غم که در حساب فلک — غم و شادی یک شمار بود
بلکه اندر عنا خوش باش — که می ناب با خمار بود
چه شود ار بشد بد کلی — سرو باید که پایدار بود
چه زیان گر شکسته شد — کوه باید که برقرار بود

وما

۲۵۶

وما اهل الحیوة لنا باهل — ولا دار الغرور لنا بدار

وما الاهلون والاولاد فینا — وما اموالنا الا عواری

وانفسنا الی اجل قریب — سیاخذها المعیر من المعار

ای پیشوای ملت وی نور دین حق — کواه مکن وکرچه ترا این زبان بتاو

یعقوب وار صبر کن از یوسف دلت — دروست و پای کرک شکر کن زبان قباو

یا یا که جز ز شیر اجل نیست ایمنی — در پوستین کرک صبا نه چون ترا آب و

هو الاخر من دنیاک وقدمت فصلا — ولا خیر فی الدنیا اذا لم تکن دخره

سر دار فنا و طل چون مستدام باد — در کوشش کر عدن با نظام باد

کر کوکب منیر فرو شد ز آسمان — خورشید آسمان سعادت مدام باد

الموت آت والنفوس نفایس — والمستغر بالدنیة الاحمق

اکر از باد فنا کشت سیه دوده شمع — آفتاب شرف از برج بقا تابان باد

فان ساءنا فقد الامام الذی مضی — فقد سرنا عهد الهمام الذی بقی

اکر شد دیوار ملکی سقفا د — شهی کهن بنا او بجا ور و ماندست

فلقنا رجاء للتجلد والاسی — وتلک الغوانی للبکاء والماتم

بحمد الله ار یک ستاره فرو شد — بجایست خورشید چرخ معانی

چو بر جا بود رکن باطل نکردد — ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ترا و ابن ابن اند اب باد و اثرا — که شاهست از تن و البیین و ماند

نیها

رکن اسلام باد و باقی اکر — رکن دین پیش حق تعالی شد

منها

شاخ شکست و لیکن ثمرش باقی باد ... گل بژمرده و لیکن عرقش معتمد باد

منها

از شیر بچه بیشهٔ دولت تهی مباد ... اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خود ریشت انی که دهد جای تا سها ... چون آفتاب از سرائی خاکدان برفت

ابیات فی التعزیت

جُعِلْتُ فِدَاكَ مِنَ النَّائِبَاتِ ... وَمُتِّعْتَ مَا عِشْتَ بِالطَّيِّبَاتِ
سَيُرْوَى إِنْ مَا لَهُمَا ثَالِثٌ ... حَيَاةُ الْبَنِينَ وَمَوْتُ الْبَنَاتِ
وَأَنْتَ وَإِنْ كُنْتَ ذَا فِطْنَةٍ ... فَلَيْسَ يَضُرُّكَ ذِكْرُ الْعِظَاتِ
وَمِنْ أَبْلَغِ الْوَعْظِ قَوْلُ النَّبِيِّ ... لَدَفْنُ الْبَنَاتِ مِنَ الْمَكْرُمَاتِ

منها

بزرگا که حزن را سلوت ز بعد کن ... غم آن جگر گوشه از دل بدر کن
اگر اختری نیست گردون بپاید ... وگر گوهری نیست دریا بجا باد
اگر غنچه از دو رخی بیفتاد ... چه افتاد سرو سهی را بقا باد
مخور انده آن عروسی بهشتی ... که ماوای او سدرة المنتهی باد

باب الثالث والستون فی المتفرقات بطریق التهجی الالف

إِذَا لَمْ يَكُنْ فَضْلٌ وَبِرٌّ وَخِلْعَةٌ ... فَلَا أَنْتَ مَوْلَانَا وَلَا أَنَا خَادِمُ
أَنِ الدَّرَاهِمَ فِي الْمَوَاطِنِ كُلِّهَا ... تَكْسُو الرِّجَالَ فَصَاحَةً وَمَقَالَا
أُقَلِّبُ طَرْفِي لَا أَرَى مَنْ أُحِبُّهُ ... وَفِي الدَّارِ مِمَّنْ لَا أُحِبُّ كَثِيرُ

إنّما

إن كان لا يدعوك إلا محسن — فمن الذي يدعو ويرجو المجرم

إذا كنت قوت النفس ثم هجرتها — فكم تلبث النفس التي أنت قوتها

آنجا كه توئي آمدنم سود ندارد — إلا كرم پيش نهد لطف تو كاري

اي كه بر خاك درش آب رخي داري چشم — روز كاري بشب آمد نمي بايد خفت

اي ديده اشك بارمي كن تو تو نى — آب آور و دست شوي زيبائي خود بس

اگر خواهي بده تا باز يابي — وگر خواهي بنه تا حال باشد

آرام نيست در همه عالم باتفاق — ورهست در مصاحبت يار همدم است

ايزد چو كارگاه فلك را نگار كرد — از كائنات ذات ترا اختيار كرد

از ديده همه روز همي ريزم — تا شب همه درياي خيالت ريزم

اندر سر اقبال مبادا هوسي — جز آنكه ترا مدد كند هر نفسي

آن حجره و حسن اتفاقي دارند — با هم كه صبا فشان نمي گنجد بوي

آشيانه در قفص قالب خاكي نكند — مرغ هر روح كه در باغ هواي تو پريد

الباء

تبنا ورحنو رنقيد اسكرني — والسكر على طرية خبز لي

ثبنا وانا النديم وهو الساقي — فزودني ولا يلبق فكن الباقي

بادر إلى اللذات قبل فنائها — فإن قضائي يا تناه عناء

باريك تر زموي سواليست دو لم — شرمي ترا زلب تو نگويد جواب

بر خاك مكن قطره راك لب تر — تا بوم وبر زمانه دارد آب

نشني تو كه نو رو ديده اشك سياه — كان لحظه كه در چشم در آئي برو آب

پیراهن جامه توکرده خط سبز — آری خضر از چشمه حیوان نگذرد
بر عارض چون مه خط پیدا شد — آری چو قلم رفته بود چه توان کرد
بخت آن نیست که نزدیک بینم روی تو — میکنم از دور رخش خدا انظاره
بنزم خسته دلان زرد بر گیر — که روشنی ندهد چون گرفته باشد ماه
بگرد عارض رخسار او که یار گشت — مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
بدست خیلان پریشان جمعی میشنم که گر — بر فشانی جعد گیسو هر دلی موئی برد
بخون خوردن میاموز آن ما را بخون غم — که ما را خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس باشد

التاء

تَنَاءَتْ أَحْيَانًا وَمَا بِي نَعْسَةٌ — لَعَلَّ خَيَالًا مِنْكَ يَلْقَى خَيَالِيَا
تَمَنَّتْ سَلْمَى أَنْ تَمُوتَ بِحُبِّهَا — وَأَهْوَنُ شَيْءٍ عِنْدَنَا مَا تَمَنَّتَا
تُرَابُ نَعْلَيْكَ عَلَى نَاظِرِي — أَعَزُّ مِنْ عَيْنِي عَلَى مَنْ يَرَى
تَمَلَّكْتَ يَا مُهْجَتِي مُهْجَتِي — وَأَسْهَرْتَ يَا نَاظِرِي نَاظِرِي
تن چون بر بیابان گل چه بینی — ز طالع بیش که خارش خنوش آمد
تا رست بر سر من جای تا سرم بر جاست — دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست
تا بو که سزاوار شوی دیدن او را — ای دیده تو خود را بهزار آب بشوی
تو همت بر اندوار کار زادوار — بدو نه آنی از چنبر روز کار
تا بمیار کی غنچت خیمه زد بتت بدلم — غیر خیال تو کسی خیمه نزد متعابلم
تا ابد دست طلب باز ندارم از تو — زانکه از عهد ازل باز طلب کار توام
تا به پیش شمع شبان خیسوخت تا در شب برو — دل بکوییت چون صبا میداو جان تا در گذ

تو در

تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر شبی — منم اسیر بزلف چو ماهی اندر شست

تا غبار سر کویت نشوم ننشینم — و گرم خود همه بر باد هوا باید رفت

تو شاد نشین و غم ورنیا ز گذار — غم را بمن و مرا بغم باز گذار

الثاء

ثِق بالكريمِ إذا تهلّلَ بِشرُهُ — فهوَ البشيرُ بِنيلِ كلِّ مُرادِ

ثلثةٌ ليسَ لها نهايةٌ — الأمنُ والصحّةُ والكفايةُ

ثلثةٌ إجودُها العتيقُ — الخمرُ والدينارُ والصديقُ

ثلثةٌ طابتْ بها المجالسُ — الوردُ والتفّاحُ والنرجسُ

ثبات نیست گیتی را از آن است — میان جان و تن رسم جدائی

ثواب آنجهان کش نام عقبیست — به از آسایش و امال دنیاست

ثنای در حضور آنحضرت پاک — نیاید در وجود از ذرهٔ خاک

ثنا سرای تو ام تا زبانم بود قایل — هوا بدست تو ام تا روان بود در تن

ثباتی بدست آوری بی ثبات — که در شکر سلطان نبود بی ثبات

ثابت قدم شد اهل عشقت — عشقت نرسد به هر عجولی

ثلثی ز خط محققت پیدا شد — دریاب که نسخ می شود نامهٔ حسن

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نمی بدانسته از نبات لبت دو نهار

ثبات نیست جهان را بنا خوشی و جود — کز او تعهد و وفا نشنیدست بنیاد

الجيم

خلتْ محاسنُهُ عن كلِّ تشبيهٍ — وجلَّ عن شبهةٍ في الحسنِ تحكيهِ

جس الطبیب یدی یوما فقلت له — إن المحبة فی قلبی فخل یدی

جدید یمثلنی أنه یهجر الکری — ویبکی علی ما فات منه ویندب

جواب آشفته جانا برکن و آه با کی — بقد قامت بسم روانه در پای او ریزم

جانا بعزم دوست توست پای وار دور کا — گر تعلل میکند سستی ضعیفم کتب

چشمانه ولب مرا بکشتند — آسان بدو کس بیک توان کشت

جانا منم آن به خمید هم روز وی چند — جانا محلی نیست تقاضاش خوش

جز غمش ای اوحدی برد از بر جان — محنت گیتی بهل تا وکری می کشد

چون یار گرامی زره رحما نه درآید — شاید که کشی در قدمش جان گرامی

چو خواهم بر شکوه تو زانجا هم زبان — کنون تا وقت سود آید بنقدم ور زیان

جراحت رضا از کاشانات صحبت — کانا خبر که جدای باختیار رفت

چون بش بر کندی صبر کن آخر خندانی — که منی از چشم بدان بر تو دعای بدم

چشم بیمار تو در خواب و ابرو — ای خوشا آن بیمار کش

الحاء

حلفت جفونی لا تذوق منامها — أنا لم أعانق عصن ما به قده

حساب دردمندان که دستوری عشق — غمت بر جان ما باقی و ما را مهر تو حاصل

حاصل عمر گرامی چو همینی ملک است — اگر است هم نفسی هست غنیمت

حسن خود خواهی که بینی در دل — اندرون پاک باز ران که تا از آینه

حادثات گنبد دوار نتوان ذکر کرد — مشکلات عالم غدار نتوان کرد حل

حاجت از او خواه که محتاج — بر سر راه کرمش بار نیست

حاصل

حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست	لیکن اندیشهٔ ز تشویش بداندیشان نیست
حالتی هست دلم را که نمی یارم گفت	بس از آنش کشف نشاید که کنم صورت حال
حال دلم از دهان تنگت بطلب	می خواهم از نرگس جادوت بپرس
عار حاجت تا گذشته در دل سایل هنوز	جسم خود بس کرده او را پیش از سوال

الخاء

خَبَرْتُ بَنِي الأَيَّامِ طُرّاً فَلَمْ أَجِدْ	صَدِيقاً صَدُوقاً مُسْعِداً فِي النَّوائِبِ
خَطَراتُ ذِكْرِكِ تَسْتَثِيرُ مَوَدَّتِي	فَأُحِسُّ مِنْهَا فِي الفُؤادِ دَبِيبا
خیل خوبان همه صف آراسته در روی هم	ریزش خونها می شود هر دم که برهم میزنند
خضر است خط سبز تو ای چشمهٔ حیات	زان بر کنار چشمهٔ حیوان نشسته اند
خیال عارضت آب از آن در دیده میگردد	درخت قامت سرو از آن در نظر آید
خون میشود میان دل و چشم من بیا	بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس
خوش آمد پیش گل بلبل همی گفت	خوش آمد نای گل را خوش آمد
خون دلم همی رود در سر دیده دم بدم	عاقبتش همین بود دل که پی نظر رود
خار این کوه و بیابان همه سوزن ماند	تا توانی مرو آنجا که بر پا بدر آید سختی
خون جگر چو در دل من جای تنگ یافت	گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت
خیال چشم مستش را اگر در خواب بنمایی	عجب باشد که برداری سر از مستی و مخموری
خیال چو تو بگذشت بر در رخنهٔ کوه	ز راه مهابت افتند در روی جوره

الدال

دَعُونِي وَالمُدامَ وَحُبَّ لَيْلَى	فَذاكَ دَواءُ قَلْبِ المُسْتَهامِ

در چشم و رخ و زلف و لبت مینگرم / حیران شده تا بشکل کدامست میرم
وه بد فروغ جمال جهان فروز تو هر روز / جهان فروزی خود را بآفتاب نبات
دلا همتی خود ور نشستی چو کشیدی / که این کالا و رانه بازار باشد
در چشم بامدادان به بهشت بر کشیدی / نجهان لطیف باشد که بدو بهشت کس نسی
دوست احوال شنیدست که محنت کرد و گفت / خود حدیثی که گفتنی بود این که شما بو شنیده ام
در روی تو به روز نه نکوئی صفت هست / کانست که دلها همه سرگشت آنست
در حلقه زلف تو زه و لت اشوب / کو را به نیاکوش هر دم گذرست
در چمن سرو سهی با اعتدال / خاکسار قامت دلجوی تست
دل سنجتی ننهادم بس از آن دل بنهادم / هر کار ز دست تحمل نکند عهد بیاید
دلم ز غایت رشکی که بر تو میدارد / بدبخت خون دو چشمم که در تو می نگرد

الذال

ذُنُوبِی مِثْلُ اَعْدَادِ اللَّیَالِی / فَهَبْ لِی تَوْبَةً یَا ذَا الْجَلَالِ
ذُنُوبِی کَثِیرَةٌ اَمَا اُطِیقُ احْتِمَالَهَا / وَعَفْوُکَ مِنْهَا ذُنُوبِی اَجَلُّ وَاَکْثَرُ
ذَاکَ نُورٌ کَانَ نَفْحُ الْمَعَادِ شَتَّی / رَضِیَ اللهُ عَنْ جَمِیعِ الْعَبِیدِ
دگر تا اگر کند وار نکند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
ذره دار تم رساند سر بر کردان / ادنا بان ذره روی متاب
ذات یوسف بمصر اندر کجا آرد یاد / زانچه در کنعان بخون آلوده شد پیراهن
ذوق و طرب نماند چو عهد شباب رفت / بالله زرگل شکست چو فصل بهار شد
ذریه سایه اگر بر رخ خوب تو فتد / سالها بر گل روی تو بماند اثرش

ذات تو

ذات تو در زمین اثر لطف ایزدست / نور تو در جهان نظر رحمت خداست
ذره در همه اجزای زمین مسکین نیست / کز آن نه ذره معلق بهوای تو بود
ذات او چون ذات عنقا کس ندید / صیت او چون صیت عنقا قاف تا قاف
ذره از خورشید و طل از کوه نتوان دور کرد / لیکن از خاک درت نتوان مرا کردن جدا

الرا

رُحبٌ علی آملیه ظلٌّ رحمته / ولیس بینهم قربٌ ولا رَحِمُ
رفیقک لا یشقی وان طال سیره / فطوبی لقلب انه سائر معک
راز عشاق چو از اشک نماند نهان / غرض غیرت که از دیده جدا شد او را
رقم موزون خط مشکین بر آن نقش علاج / که عقلم از دل مسکین همی کند تاراج
روز و شب می باشد آن ساعت که نجوم را فتاد / می نمائی روی و یک بار ز رخ می برقع
روان شود ز لبم چشمهای آب حیات / چو نام دوست مرا بر زبان آید
رنجی بکش و بیاب گنجی / گنجی نشود گران بر رنجی
روزی ببزم مجلس ما در نیامدی / تا شکری کنی توجه خونابه میخوریم
روی در خاک درش کرد جانی زنج مرد / تاک در خورد بود با که رسیدی باشد
راز ما جمله فرو خواند بر دشمن و دوست / اشک از بغا واسطه از چشم بغا
رحم کن بر منِ سرگشته که در دور رخت / از سر زلف پریشان تو شوریده ترم
روزی که ز دور نقطه خالش دم او جدی / گفتم که سر بلا بدو علم بر آورد

الزای

زارا الحبیب بلا وعدٍ فقلت له / من اجل ذلک قلبی الیوم یختلج

زادک الله وعد فعلت لی — من اجل ذلک ه ه ه

زادک الله کل یوم جلالا — فی مزید العلی و طول البقا

زعم البنفسج انه کعذاره — حسنا فسلوا عن قفاه لسانه

ز هر تو گل رویت چو اشک می ریزم — ز آب دیده نسیم گلاب می شنوم

ز حکمت تو شود خالی آنچه کرد خدای — وگر بآن نرسد عقل تو ز حد مگذر

ز آن مردمک چشم پی اشک نیارامد — که آرام نمی باشد در مردم دریائی

ز تیغ نگاری اگر سر کشم — سزد گر نه بندی بنخچیرم

زمانه زنده باز آید و لیکن جز می باید — که مستخلص نمیگردد بهار از زمستانی

زمانه داشت گرانمایه یک چند — چو هیچ لایق افسر ندید پاکان برد

زلال برق صفا ده مرا که نعره برف — هزار مشعله در قبه سحاب انداخت

زبان سوسن آزاد لنگ شد چو دید — که با حریف جهان خامشی به از گوید

زمینی از سبزه چون لعل لب یار — قبای فستقی در بر گرفت

ز سودای رخ و زلف غم دارم شبان روزی — مرا صبح وصال تو نمیگردد شبی روزی

سبی حب بلی حب من ذوابه غدته السیف و طرته لیل و غرته بدر

سرگشته چو روزگار بهتر — هر کو غم روزکار دارد

سراپا پاک کشته و دل و جگر خوان — بهر فوق نوک ناوک از چشم مست

سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب — سعی کن سعی کن کز اینجا سیل بدریا نرسد

ستارها نکو نغمی با من دل خسته سار — که کنون کار من از قطع منازل بگذشت

سر اشکم میرود بر چهره زرد — تو پنداری که خونش میدواند

سرخسته

سرچشمهٔ حیوان بدهان تو تشنه — گرد از نظر مردم از آن غار روی نهانست

سروی که بقامت تو ماند — در غایت اعتدال باشد

نرگست و چشم او چو کلک گر سیه رخش سیاه — تا خون دل کدام مشکین گرفت

سعد باوی برفت و فرد اینجا بماند موجود — در میان این و آن فرصت شمار امروز را

الشین

شاور صدیقک فی الخفی المشکل — واقبل نصیحة ناصح متفضل

شرطت بوعدهٔ تو جان برود — زیرا که بیاد جانان توان برد وگان

شاخ وصل تو ای درخت امید — بس بلندست و دست ما کوتاه

شاید خوش جانان بخواب دیدم دوش — امید که هست که تعبیر خواب خوش باشد

شاید آنانکه اگر روی نکو شان بینند — زاهدانا هم به بتر کن سر اندر کمرند

شمع بنهاده و پروانه شده مایل تو — گویی افتاده زروی تو در آتش پروانه

شاهی کنی چو مارا بینی بغم نشسته — ای اوحدی علامت خوش منزوی باشد دل

شیر گیرانند که بجان بسته زنجیر اند — حکم دل را نتوانند که فرمان نبرند

شبی بخواب چنانه دیدمی که زلفت را — فرو کشیدم و دستم هنوز غالیه بوست

شد جشتیم خط لب ولی چنین بود — هر که که پای مورچه بر انگبین رسد

شدیم چو موی در آن آرزو که دست وصل — که همچو زلف ببوسیم زبانی تا برسیم

الصاد

صباحة الوجه للاقبال عنوان — وللصبح جمیع الناس اعوان

صرف الله عنک شر الاعادی — ان هذا الدعاء حرز دعا

صیادان فرغ شوم کو گذرد بر باب مست
خاک آن باد شوم کو بمی آرد بوی بت

صحرا دیر اغنت دمی سایه گل
خوش تر ز هزار شاهی و افسر و تخت

صبا آتش گل برافروخته
لاله بر برگ گل سوخته

صنعت بیع لباس بزبان خامه نکند سبت
بمجرد خیالی به کس هیچ بر بند شب

صعب تر از درد من و رغم هجران تو
دور ز جانان نداند بجز هیچ بیان خطا

صاحب نظر از نوک خدنگ تو بنالد
برگشته چو خنجر زبی آواز نیاید

صد بار ما کر ندرش کنی بر شه روی
فساد و ستر ز جان بشر [illegible]

جز جوانی و دل و جان بود در غمش
شستم باب دیده از نیاز بر جهان دست

صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود
دیگر کمند زلف چو شستش [illegible]

صبح بگاه خیز شو دبی قدم روان
بیش عنان مجد و گیتی بجا کر

الضاد

ضمان علی الافلاک ما انت طالب
وضمتم علی الایام انک [illegible]

ضمیر پاک ترا نه چرخ استاد ست
که نقد همت فلک را عیار سنج

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
ز دوست آنکه ندارد تحمل بهتانی

ضرورتست هر آنکس که عشق می بازد
که از تحمل بار جفا نبندد [illegible]

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
بتجربت بر نهد بر محک دانا [illegible]

ضیافت میکند هر روم بشیرینی لبت جانا
هزاران جان فدا باد چنین [illegible] مهمانی

ضرورتست بسوی عراق کردن روی
مرا چو نیست به بغداد و جز شه شام

ضرورتست که به مهر و وفا بسر ببریدمش
وگر خطا بسر آید ترا ز چندانم

ضعفانما

ضعیفا مکن بر دل کس تندی	که درمانی بجور زورمندی

الطاء

طُولُ الحَیوةِ بِطیبِها لا طُولُها	طُولُ الحَیوةِ یَکُونُ لِلحَیاتِ
طُوبی لِاَعیُنِ قَومٍ اَنتَ مِنهُم	فالعَینُ مِنهُم نُزهَةٌ مِنّی وَجهُکَ الحَسَن
طارم نیلوفری با هیچ گل خوش نکرد	تا زه شد از روی تو در چمن دلبری
طینت آب و گل و فطرت جان و دل منست	دست قدرت بقفای تو و مهر تو سرشت
طبیب خسته دلانی و من چنین بیمار	چه حکمتست که درد مرا دوا نکنی
طلب از یار بجز یار نمی باید کرد	حاجب از دوست بجز دوست نمی باید خواست
طالب دولت وصلیم خدایا تو بده	هر کرا آرزوی هست و تمنائی هست
طلبه هر کسی از وصل تو چیزی دگرست	بجز ارباب نظر کز تو ترا می خواهند
طریق عشق بی بوئی خرد را الوداعی گو	بساط قرب مجنونی ملامت را حمایل زن
طالع دارم که گر خود نور خواهم ز آفتاب	یا بمشرق بازگردد یا بمغرب اندر شود
طریق عشق را منزل نبود صبر	محیط عشق را عقلت ساحل
طبیب اول نظر مکن در سوی حال بیماران	کنون کز ما نمی پرسند شان سوء حالت این

الظاء

ظَنَنتُ بِهِم خَیراً فَلَمّا بَلَوتُهُم	نَزَلتُ بِوادٍ مِنهُم غَیرَ ذی زَرعٍ
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز	مگر آندم که بیاری بنفسی با ماری
ظاهر نمیشود از صبح گوشا	دود دلم دریچه ها در گرفته است
ظهور مثل تو نبی در سرای کون و فساد	دگر محال بود نزد اهل عقل و رشاد

ظفر و نصرت قرین بادا | ایزدت حافظ و معین بادا
ظلم باشد بر چنان تن پیرهن | حیف باشد بر چنان صورت نقاب
ظاهر اگر نمیکنی میل بدوستی من | روشنی نگاهم میرسد از صفای تو
ظلم از دل و دست مرد نیرو ببرد | عادل ز زمانه نام نیکو ببرد

العین

على كل قلب منع هواكم فريضة | وحبّ سواكم للطباع نوافل
عنبر گرفت ضمیمهٔ کافور تو تمام | سنبل کجا نشیند و ریحان کجا رود
عریانی بدن تو افتاده جان تو بانکم | گر در مانا که نهان نا خوانده مهمان آمدی
ت زلفش منحو اهمش | وآن کیست کو نخواهد عمری بدین
عالم از معمار عدلت تا ابد آباد باد | زانکه عدل شامل تو در دنیا و دین داد
غم باقی بر صاحب نظران دائی حیث | آنچه از باده دوشینه بجا ماند یقین
عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا | هیچ غم نیست ترا می سوز که بیمار توام
عیب ما میکنی آری چو تو در دیده ما | خویشتن را نظری دیده نه رای معذور
عاقل ذی ماب چرا پرهیز د | گر با نبات آدمی چو روح آمیزد
ست را نکرد و پروانه که با هم چو | عشق با آتش آن چهره خبس بازای دل
عکس رخسار گل و گلها نکند بلبل مست | کاش نیلوفر بیدا گوهر گون برگ و نوا

الغین

غفل الزمان فقلت منه نظرة | یا لیته لو دام فی غفلاته
غنی النفس ما یکفیک من سد حاجة | فان زاد شیئا عاد ذاک الغنی فقرا

غلام

غلام قامت آن لعبتم که سرو سهی
شکست قد بلندش براستی و درستی

غم کار هم نخورد امروز که شد کار از دست
دلم این لحظه نگهدار که دلدار بدست

غم عشق تو چو خون میخورد او بی جوانم
که بپالوده ام از دیده خون بالایش

غنچه همچون گل رخی کو داده باد دل بباد
دست در پیراهن زنگاری والا زده

غایب شدند بصورت از نگاهان که مرا
که طالع مانع گردد زکار خاص

غمی که بردلم از هجرت لا تسئل
بیالها نتوان شرح شمه زان کرد

غم عشقت بسوی تیب باز نمی قسمت کن
کنی همه درد بجان منا تنها نرسد

غم تو تخته باد اگر غیب جاودانی
نه هم چنین غمی را نهد ارشاد بانی

غم او زخورمی به ترو رنی سخن چه گویی
زدنش بهاز نوازش تو در زبان ندانی

غم حال درد مندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

الفا

فلا خیر فی الدنیا اذا کان ناسیا
ولا شر فی الدنیا اذا کان واسیا

فیا فرحة الدنیا و یا منتهی المنی
ویا سؤل نفسی هل الیک سبیلنا

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوش آن کند که فرماید

فارغم از غم جانا تا بغمت مشغولم
از جفا بی خبرم تا بهجرت افتادم

فردا نگر گناه نباشد مرا بحشر
کامروز در فراق تو دیدم عذابها

فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
بهار وصل ندانم که کی ببار آید

فردا که خود بس عذر پرواز کند
معلوم شود که ما کجا نیم همه

فلک بمهر تو دارد هزار دل گرمی
حبابها بذات تو دارد هزار استغنا

فضلت اکرم خوانی عدلت اکرم زمن ... قدر تو ننماید اگر زجر تو بگریزد
فدای تو باد اتش وجان ما ... چنین باد تا مرگ پیمان ما

فرخ کسی که رندیها و میخوارگی کند ... بیچاره آنکه در پی ناموس و نام رفت
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد ... ترا که در خم موی نکند دانا نیست

الفاء

تَمَلَّتْ لَهَنِهِ الدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا ... وَمَا لَدَيْهِ بِغَيْرِ الدِّيْنِ مِقْدَارُ
تَمَامَتْ نَوَدْعُنَا وَالعَيْنُ سَاكِنَةٌ ... كَانَّ إِنْسَانُ نَهْلِهَا لَجِدٌ غَرِقُ

قصه زلف تو میگفتم زبخت در تاب شد ... بود ناز کدل سخنهای پریشانی برفت
قیمت روز وصل هر که نداند ... بس که دلش در شب فراق بسوزد
قد تو بخت بلندست و چه کیرم برش ... با قد بخت قدم راست برابر آید
قضا با تلخی و شیرینی ای پیر رفتست ... تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
قدم ز شوق دوا بروت هر که دید جگفت ... زهی خیال هلال و زهی هلال خیال
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من ... زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
قدحی نوش کن و جرعه بخون زاند ... نوش دارو زلب لعل بر نجو رانده
قطرهٔ اشک منخسته جگر در غم او ... هست خونی که تعلق بسبو یدا دارد
قصهٔ شیرین من گر شنوی دل برکنی ... زانا حکایتها که بر باد و شیرین بسته اند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند ... کرشمه و زلف ترا زحد برون دلاویز

الکاف

كَادَتْ أَفَاعِيْ صُدْغِهَا تَسْطُوا عَلَى ... صُبْحِ الوَرَى لَوْلَا زُمُرُّدُ عَيْنِهَا

کمش

لمثل وجهك أم الحسن ما ولدت ‖ ومثل قلبي أم العشق لا تلد

گر بکار ما نظر کرد او چه باشد سالها ‖ خون ما دل خورده تا ما را بروزکار آمدی

کسی کو بر سر کویش تواند باختن جان ‖ حرامش باد جانا در تن گرش پروای جان

یکی لطیف نهادی چه سود خوبروئی ‖ بتی شریف نژادی چه سود خودرائی

گویند بخون دل بدست آید یار ‖ شد دل باصد این سنجر خون کردم

گفتم تنم شدست چو موی ضعیف گفت ‖ با این همه بگرد میانم نمیرسد

کرم کند ز جفا همچو ریسمان باریک ‖ از آنچه هست سر سوزنی کمی کانم

گر بجانی میفروشی از وصالت یک نفس ‖ جان ما ارزانیت باد اگر ارزانی همی

کیفیت دولت شکار دیده ماست ‖ چه خوب شکار زیب نگاهش میدار

گر شمع بنیت برده برافگن ز روی دوست ‖ در باده بنیت از لب او نکهت بگو

اللام

لیس الفؤاد محل شوقك وحده ‖ کل الجوارح في هواك فؤاد

لو احفظه تبت التحر [illegible] ‖ وفي شعبتيه اشباب الز[illegible]

لایق بدرقه راه تو از هر چه مراست ‖ آب حسرت که او با تو منزل

لایق ضرب محبت نبود هر قلبی ‖ کرا خلاص حکایت نکند سیاست

لیس تنقل حدیثی کره و نکردم کرد ‖ میان شهر نشرین حدیثم مشهور

لعلش [illegible] شناعتی شنافت ‖ چو نا او رسید و ستا اجل تیغ رانده بود

لاله سیراب دارد جام لیکن همزبان ‖ همچو مستان خشم نرگس ترک و تازی میکند

لاابالی چه کند دفتر دانائی را ‖ طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

دهنت شیرینا تنگ و کوچک — و بالحیج بالیسار زو لک گیر

لبت جانت ز خطت مور و مار — نیچی باید که مور از جان برآید

لعل نوشینش چو خندان میشود — در جهان شیرینی ارزان میشود

لب بر لب من نهاد و بشکفت بلطف — کاری دگرت هست بنرمای [illegible]

المیم

مَوَدَّتُهُ مُمَازِجَةٌ لِقَلْبِي — كَمَا قَدْ مَازَجَ الْمَاءَ الشَّمُولَا

فَمَا دُمْتُ حَيًّا فِدَاءُ النَّاسِ كُلِّهِمْ — فَإِنَّمَا أَنْتَ فِي دَارِ الْمُدَارَهْ

هنی مصلحت خویش نهادم بس پشت — از بهر تو راه پیش نهاد دل من

در اهر ضرب شمشیرت نشان دولت باشد — ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت [illegible]

میکنی ناز با بهره و بی ناز رسد — بعه روی کسی را که چنان ابروی است

خسته تیر تو ز ابروی کمان باشم که جر — تلخست ولیکن به شیرینی دارد

میکند غارت جو دل و دین سوداش — انکه او هیچ ندارد چه غم از یغماش

میان خط شاه و شمشاش فرقی هست — منش مهر بهیچ سر موی و حسود بکین

مجر سینه بعود جگر آراسته ام — تا جوانش کنند از عشق سپند باشد

ما را همه غم برای آسایش تست — ورنه دل ما بعصما خود دارد

من سوی ز سر زلف تو قانع شده ام — عیش از پی خود بمن بی سرو پای [illegible]

النون

نَزَلَتْ مِنَّا الْمَكَارِمُ وَالْمَعَالِي — بِمَنْزِلَةِ الشَّبَابِ مِنَ الْغَوَانِي

نه سر زلف تو شود دیده لعب دارد و سی — کینی جد بثبت که از طالع ما نیز کنند

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد حاجتی گفتار نیست

نشانه دانه خالش ز هر مرغی چه می‌پرسی
ز من پرس این حکایت را که در دامش گرفتارم

نشانه جز دل ما نیست زخم تیر ترا
اگر صواب رود ور خطا بمن آید

نوران سینه و سیب زنخ و غنچه لب
بمن آور که دل خسته بیمارم هست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والا تندی زآنچه من گویمت

نرگست خوشست گرچه چو من بیمارست
هم خوش آن نرگس تو که خوابی دارد

نشانه موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود را میان نمی‌بینم

نه مثل روی تو خورشید را تجالی هست
نه سرو را بر قد تو اعتدالی هست

نیست لالا خطا اندر خور آن روی چو ماه
زانکه خود میکندش عارض تو کافوری

الواو

دعاؤك مفتاح باب الأماني
ولقياك مفتاح نيل المعاني

والاكم للطالبين كواهل
ونعماؤكم للعالمين شوامل

وفي عمرنا نيف وسبعون مذهبا
وحسبك مني بين المذاهب مذهب

وصال خویش منما از بادی دیگر
که عمرها چنین وعدها وفا نکنند

وقت صباح بر سر شمع از هوا باد
نکرد آنچه برسر ما از هوا گذشت

وصال جانان و جان یا من حرامست باد
که التفات بود بر جهان نه و بر جان نیستی

وصف کلک عذارت بچمن میکردم
زین صفت کرد قامش بر دل کل یاری بود

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت از هوس تو حال من

او ثاق تنگ در دو من منید بد دل بار
که جز خیال تو غیری دگر نه بود و نه باید

وقتست و آمد که روا روز نشند — سکه با بهره‌م نو زنشند

وقتست که بلبل بچمن آرد رخت — تا جلوه کند عروس گل بر سر تخت

[illegible] وه که چه دلکش است صحن جهان افروز — سبزه و شکوفه و نسیم نوروز

وصال تازه کن اکنون که گشت هجر کهن — ببینید پیر خود اکنون که گشت گیتی شاب

الهاء

هذا عذارك ام تمیمة عارض — و ذوبیب صدغك ام سعایة خاطر

هجرت الخلق طرًّا فی هواکا — و ما جزت الدار کی اراکا

هیچ هنر پیشه آزاده مرد — در غم دنیا غم دنیا نخورد

هوش گوشه وای اگرت می باید — گوشهٔ دیدهٔ من آب روانی دارد

با آنکه ترا منه پی وعده نبود اگه هیچ — تا روز قیامت همه فردا فرداست

هیچ محتاج کرم نیست که دل خواهد برد — خم ابروی تو گر طاق برارد با جفت

هر آنکه سیم سر شکم بدیده زد و بدانست — کرانش عطای تو باشد چو من گدا

که دایم نشسته بود ... — آخرش روزی بباید شد فتح باب

هزار خار زدی بر دلم بیازردم — چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی

همت بلنده از که دادار داد کر — بر همت بلند کند فضل خود نثار

هر کرا گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود — ولش از گوشهٔ خلوت شها شاه نبود

همانا که چشم تو صفهای غمزه بر هم زد — نخست قلب سلیم اشکسته شکست

الیاء

یا کریم الصفح یا ذا المنن — ان ظنی بك ان ترحمنی

يتلون لا ينتظر و تلك بلية — الا كل ذي عينين لابد ناظر

يار با ما گر بصورت ميكند بيگانگي — صورت او را بجز آشنائي با دلا نيست

يكبار پاي بوس تو دستم نميدهد — كين دولت از براي سر زلف تست

يكروز بزلف تو در آويزم و رفتم — تسكين نيست كه باشد سر بيمار شب به جان

يكي خنده فداي عالمي كن — بنياد غم از جهان بر انداز

يكدم نبود ز زماني فراق كني تو — تا در ميانه ديده و دل خون نمي رود

يكي شيخه غم كن اشارتي مكانه — گرتا دلانت دل را چنين خواب ندارد

يكبار كي ببرد جان و تنم توان — حيف كه صد هزار چو من ناتوان او

يارب از كرده لطف تو پناه آوردم — باميد كرمت روي براه آوردم

يكشب اندديده ما نيت خيالت حالي — شب روي تا شب همه شب در پي شب تمام

يا قوت لبت سلسله بر عقل نهاد — تا رو تو خطت غاليه بر ماه كشيد

الباب الرابع والعشرون في الادعية وحسن المقطع

كالدولة يا ادرك للمهدي مد ذرعا — و زرع الخلافة و هم اذا امش

و لا برحت بتاج الملك معتصبا — تدعى الرعية في رشد و تمكين

سايه جاه تو چرخ سلطنت را قباب — خاک درگاه تو چشم مملکت را توتيا

بقيت امير المؤمنين فانما — بقاؤك حسن للزمان و طيب

و لا كان للمكروه نحوك مذهب — و لا الصروف الدهر فيك نصيب

اي جهان را فرخ زندگاني تو — زندگانيت جاوداني باد

وي جهان شادمان بدولت تو — همه عزت بشادماني باد

هر روز بهی تو در زمین و زمانه ‏— چون قضاهای آسمانی باد

بقیت بقاء الدهر یا صدر کعبة ‏— یطوف الاعالی حوله و الاسافل

مدة عمر تو و اقبال تا ابد ممدود باد ‏— دولت از خاک درت جوینده مقصود باد

در جهان تا شغل ساعت اهل عالم روز و شب ‏— می زنند این فال یارب عاقبت محمود باد

بقیت بقاء الدهر یا اکرم الوری ‏— و دام لک التأیید و العز و العلی

صیت جود تو در چهار حد رسیده باد ‏— در سایهٔ تو جان و جهان آرمیده باد

طفل امل که شیر دولت غذای اوست ‏— بر دامن صنایع تو پرورده باد

ابقاک الله للدنیا و للدین ‏— و لا یخلیک من عز و تمکین

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا ‏— خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

فلا زالت الارض معمورة ‏— بعزک یا خیر عمارها

دور فلک تابع هوای تو باد ‏— سجده‌گه و پیمان دعای تو باد

جنابک معمور و عزک راسخ ‏— و بابک مغمور و ملکک دائم

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم ‏— زمانه غلام و قضا بنده و قدر چاکر

فکن فی الملک یا خیر البرایا ‏— شبیهاً ثم کن فی العمر نوحا

صدر سرای کیهان از تو مباد خالی ‏— کاقبال خود نخیزد ازو رکعت جدایی

بقیت مدی الدنیا فمنکم صلاحها ‏— و موت سواکم و الحیوة سواء

در باغ دولت گل شادی دمیده باد ‏— بر تو درگه نسیم سعادت وزیده باد

فلا زال للدنیا و للدین کعبة ‏— یطوف بها منها و لا یده

ذات تو که خورشید سپهر کرمست ‏— تا صبح قیامت از کسوف ایمن باد

اُدْعُوا لَكَ يا فَخْرَ كِرامِ الأرْضِ
لَيْلاً وَ نَهاراً كَصَلاةِ المُفْتَرَضِ

جهانت منجز رحانت متابع
سپهرت مساعد خدایت نگهبان

لا زِلْتَ تَحْكُمُ وَ القَضاءُ مُساعِدٌ
وَ الأمْرُ مُمْتَثِلٌ وَ رَبُّكَ ناصِرٌ

نظام کار جهانی جهانت مطیع
پناه دین خدائی خدات باد پناه

حَماكَ اللهُ كُلَّ يَوْمٍ جَلالاً
يَزيدُ العُلاءُ طُولَ الاعْتِبارِ

خدایا حافظ و دولت رفیق و بخت معین
سپهر طایع و عالم بکام و فتح قرین

بَقِيتَ ما بَقِيَ الأفْلاكُ دائِرَةً
وَ ناحَ فَوْقَ وَرَقِ الغُصْنِ وَرْقاءُ

ترا قواعد دولت جهان ممهد باد
کاساس چرخ ز اوضاع او برد تسویر

زمانه خاضع و گیتی بکام و دولت رام
جهان مسخر و گردون مطیع و بخت ظهیر

لا زِلْتَ تامُرُ والأفلاكُ طائِفَةٌ
لِما تُشيرُ بِهِ وَالدَّهْرُ مُمْتَثِلُ

مباد ماه جلال ترا افول و محاق
مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

فیها

دست احداث جهان از ساحت معزول باد
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

فیها

تا موالید جهانرا سیزده رکنست اصل
بادت اندر خسروی با پیش بختی ثانی
زونه علوی پدر بود و نه چار سفلی مادرست
تا چرخ آسمان لشکر که هفت اخترست

فیها

جهان بکام تو باد اکه جز درین معنی
دعای ما باجابت نمی شود مقرون
مخالف تو چه بدر ار انجم و درکم و کاست
ولیک دولت تو جز بهلال روز افزون

فیها

همیشه تا بتوان کرد حصر روز شمار — ترا چو دور فلک عمر باد نامحصور

فیها

تا به از عمر و ملک چیزی نیست — بادی از عمر و ملک برخوردار

فیها

تا ثبت نکرده از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولت باد — چون قاعده سپهر محکم پایدار

فیها

باد از مضار فاحوادث تیر امان — کامروز هر که هست در تست مامنش

فیها

تمتع باد ت از اقبال و برخورداری از دولت — همی تا چرخ زرین اندر تیا سبز آشیانه کرده
طناب عمر و جاه و حشمت در سلامت — بهم پیوسته بادا تا قیامت
تا ز تاریخ جلالی سپرد هر سالی — عالم از طلعت نوروز صفائی آرد
در گلستان در گیتی تره از بهر تو باد — نفس خوش گل آن نشو و نمائی دارد

للسلمان

تا که بر اهل اتصنو ز برنج سیل غم — مه ز نیت و انجم پیدا فخر رسنده شاه
دشمنت در پای سیل افتاده روز و شب باو آنه — دوستانت بر سر اسپ سعادت سال و ماه

وله

همیشه تا که بهاران نقاب غنچه صبا — ز عارض گل نازک عذار بگشاید

بهار عمر تو سرسبز باد چندانی — که هر چه رشته پروین زمان و یکتا بید

ولـه

همیشه تا فلک شرف بامداد پگاه — برآید و کند آفاق روشن از اشراق
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی — بدین دو کیت سلاطین عهد بسته نطاق

ولـه

تا در حدیقه فلک سبز آب گون — روید بصبح و شام گل زرد و نسترن
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آزاد باد تا ابد از صرصر محن

ولـه

خسرو فیروز بخت آسمانها پا می‌نهد — سبز خنگ و هر زمان از زر داغی بر سرش
نقره خنگ تو بس زرین ستام آسمان — رایض امر ترا پیوسته باد از زیر زین

ولـه

دولت طفلست که مهد او رأی کرده‌اند — بر سریر سروری پیوسته بادا پایدار

فیها

تا ابد باد انتشار روزگار دولتت — دولتی کز حضرت باری تعالی شد پدید
فعشنا فی ظلال العیش ما دمت آمنا — و ختمتم بالکنف فی الامانی و طیبات
کلک نقاش ازل بر ورق احوالت — آن نگارا که پیوسته ترا کام و مراد

فیها

تا میل تو بنصرت درماندگان بود — همواره کرده کار جهانت بنصر باد

تمت

آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد | تا بساط شهر

وله

همیشه تا که بود خاک را ثبات و درنگ | همیشه تا که بود چرخ را [illegible] و قرار
بر کنار تخت تو بادا قرار دولت و دین | بگرد چتر تو بادا مدار [illegible] جهان
جهان بکام و ستاره غلام و دولت رام | فلک مطیع و سعادت قرین و بخت یار

منها

بکامرانی و دولت بمان فراوان سال | ز عمر و ملک جوانی و جاه برخوردار
فلک متابع تو بالغدو و الاصال | ظفر ملازم تو بالعشی و الابکار

منها

جاودان بر مسند عز تو سریر سلطنت | کامرانی کن که عز و دولت جاوید باد

منها

چو از بقای تو جان خلایق آسوده است | هزار جان گرامی فدای جان تو باد

منها

چو خیر خواه جهانی تو روز و شب باید | بخیر در پی تو سال و مه دعای جهان
گل صد برگ بستان جلالت | مصون از صدمه باد خزان باد
چو کوبست خلق را دار الامانت | وجودت از حوادث در امان باد
در مدد و ز فلک بستو باد | سلسله مملکت را نظام
کام روان بادی و بیدار بخت | بالملک الحی الذی لا ینام

منها

زمینی

زمین و زمان خاک پای تو باد — همانا تخت فیروزه جان تو باد

سرت سبز باد و دلت شادمان — تنت پاک دور از بد بدگمان

زمین بنده تاج و تخت تو باد — فلک روشن از روی بخت تو باد

سپهر تا جهان او جهاندار باد — سر دشمنانش نگونسار باد

همیشه سر تخت جای تو باد — جهان زیر فرمان فرمای تو باد

رخ بدسگالان تو زرد باد — روان بداندیش پر درد باد

ز تو دور باد آز و رنج و نیاز — مبادا بتو دست دشمن دراز

فیها

شمار عمر تو بر تخت ملک چندان باد — که حصر آن نتواند خرد ز بسیاری

فیها

تا بدین شش طاق فیروزه چراغ آفتاب — نور گاه از باختر گاهی ز خاور میدهد

بی سپهر خاطر و پیرایه رایت مباد — هر چه آن این گنبد فیروزه پیکر میدهد

فیها

تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار — تا بود پوشنده باد و تا بود پاینده طین

باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام — باد گردونت غلام و باد دورانت همنشین

فیها

تا جهان بکام تو و خلق مطیع — زمانه بنده و گیتی رهی و چرخ غلام

فیها

همیشه تا که بعالم مجاری احوال — بیک نسق نبود و خالی از نفاق

خلاف رای تو کاری مباد و خود نبود | که چرخ با تو بیارد سپر و طراه لقاب

منها

تا جهان را به زر کز سپاش عدم برنکند | باد دست اجل از دامن عمرت کوتاه

منها

طناب عمر تو چندان کشیده باد که گرد | بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد

منها

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ | نتواند که برو سایه کند غیر هما

منها

تا سفیدی و سیاهی لازم روز و شب اند | روز و شب را بود و عمر تو بادا رامگاه

منها

مدام تا نشود دور آسمان باطل | مقیم تا نبود گردش زمین مهمل
ترا سعود قرین باد و کرده کار معین | ترا زمانه رهی باد و عاقبت محمود

منها

الا تا در چمن شاطر باغ | عروس گل نشاند در عماری
گل گل زار عمرت تازه بادا | مبادت چون بنفشه سوگواری
چو لاله دوستانت رخ شکفته | حسودت همچو بید از بیقراری

منها

شها باد لت بدولت و دین استوار باد | بر تخت بخت ملک ذات کامکار باد
ایام عمر تو که مدار فلک بدوست | یارب چنانکه دور فلک بی شمار باد

امین

امین کناد چو چرخ چو منکو بهمن ... شاها دولت بدولت و وه ... دوران

فیها

اَنعَمَ اللهُ صَبَاحَکَ وَ ابتَغَی فِیهِ جَلَالَکَ ... وَ قَضَی رَبُّکَ الّا تَنقَضِی الایجا حکم

فیها

رواحت صباح سعادات باد ... بکام تو اوقات ساعات باد

فیها

بشبت

شبت از دور سر زال سپهر ... روز برنای و جوانی باد

فیها

چو روز مراد و خرمی شهنکام ... بر حسب مراد کذرات باد مدام

صَبَاحُکَ مَقرُونٌ بِحُلَلِ سَعَادَةٍ ... وَ یَومُکَ مَشغُولٌ بِحُلَلِ تَهَان

شب اعدات را مباد کران ... روز شاه دیت را مباد کرانه

فیها

بادا تو با مداد سعادت مقرون ... هر اوقات تو از شر بدان باد مصون

فیها

روزت همه همچو خس باد زدوران ... شب شکاهت نجره حو می کذرا

البثغ

اَللهُ جَلَّ جَلَالُهُ ... وَ ابُوا البُدُوکَ زَوجُهَا وَ ابنَا

بِنَ کَیفَ شَحبَ اِذَا ارزَوت ... بِنِ حَولَکَ حَیثُ کُنتَ وَ طَ

همیشه بخت سعد و وقت ور ... مدام فتح و نصرت هم عنان باد

فیه

به فیض طالع میمون بهر کجا که روی گردای | معینت ایزد بیچون بود

فیه

حافظ و ناصر و معین خدای | بهر کجا بیروی و می
بهر کجا که روی باز هر کجا که آیی | مباد جز بطریق نبی محمدی وذ ها

فیه

هر جا که رو نهی الله همراه تو سعادت | هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

فی الدعا

تا لازم حیوة بود اعتدال طبع | بادا رسیده صیت جلال تو در جهان
ذات مبارکت که پناه سعادت است | آسوده در پناه ... فزون حی

فیه

بسرت زیبد کلاه خسروی باد | بخنجر و زادکان پشت قوی باد
لوایت بر همه آفاق منصور | سپاهت تا بود اعدات مقهور
مظفر باد بر خصم سپاهت | همیشه باد از سر دولت کلاهت
مبادا بی تو هرگز آسمان را نور | غبار چشم زخم از تو دور
هزاران حاجت ار شادی روا باد | هزاران سال در شادی قضا باد

فی الختم

ختم کردم بر دعا کاندر دعای حضرتت | خود اجابت را بیاید روح الامین آمین کند

قد وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب بعون الله الملک الوهاب ... المستحمد

في نوبة الثبت بتاريخ التاسع عشر ذي الحجه سنه ١٠١٦ الف وتسعة عشر بيد العبد الضعيف النحيف العاصي والراجي الى رحمة الله الملك القاهر عبد الكريم ابن عبد القادر غفر الله لهما ولجميع المؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات الاحياء منهم والاموات وسلم تسليما كثيرا كثيرا برحمتك يا ارحم الراحمين ٥ ٥ ٥ ٥

اگر بهم برزده بيني خطم عيب مكن	كه مرا گردش ايام بهم برزده است
زده كار عجب چرخ برين مسكين جفا كنند	ور زير خاك بنيد زنندم جدا كنند
يارب نگاه دار تو بيابان آنكسي	كين خط من بخواند بمن دعا كند

تمت تم كتابتي بعون الله الوهاب • اميد كه باشد هيچكس خرده صواب • از سهو وخطاي با منشي وواقع • رب اغفرلي انت كريم تواب

اگر يك خطا و دو خطا باشد
همه جاي خدا ببخشد
كه همه اغفار از
خطا باشد
تمام
تمام
تمام